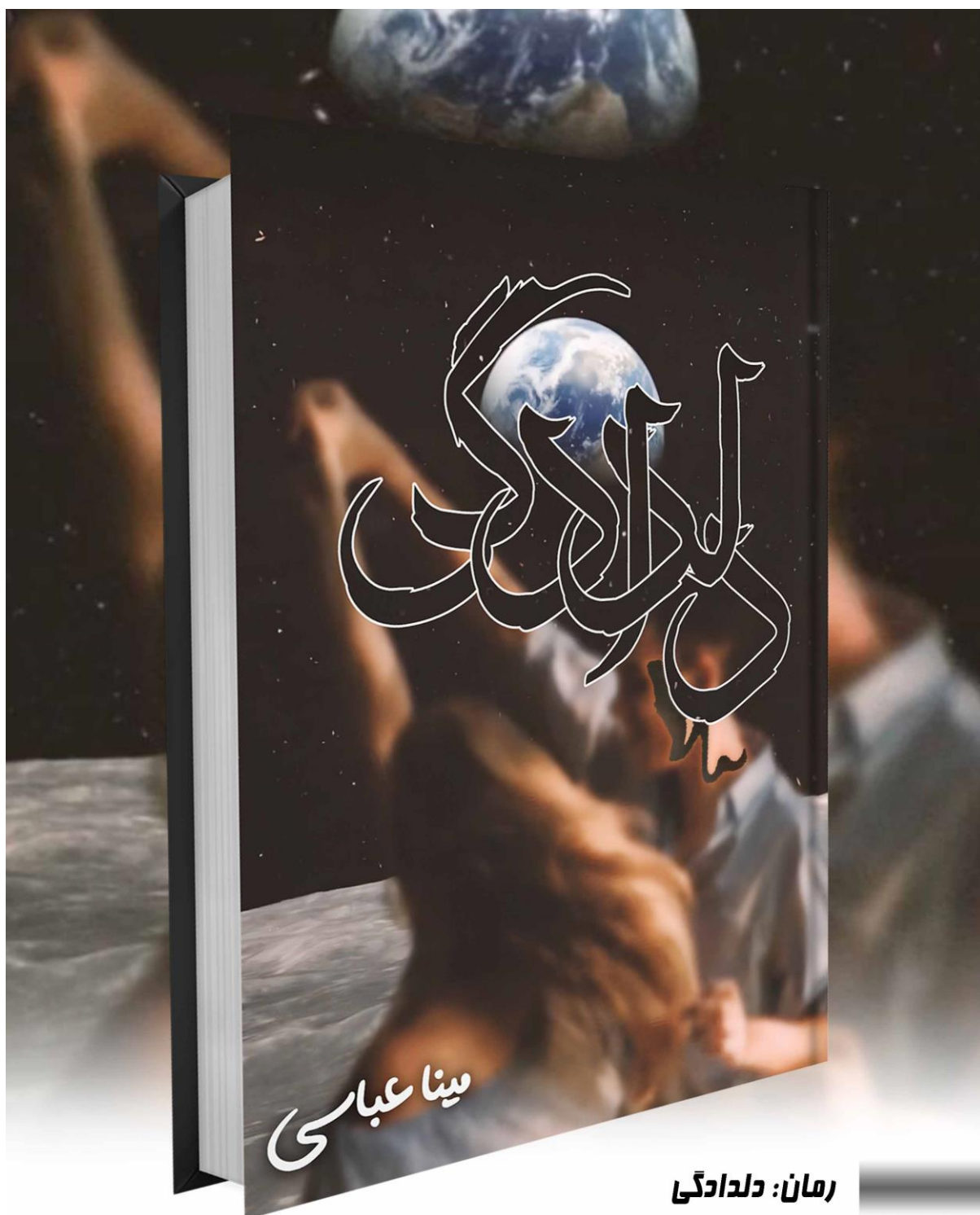


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت میکرده ها از کتاب ماست





رمان: دلدادگی

نویسنده: مینا عباسی



ROOHVAZHEH.IR

DES: I__ARAWO



نام رمان: دلدادگی

ژانر: تراژدی، عاشقانه

نویسنده: مینا عباسی

خلاصه:

مگر می‌شود زندگی بدون دل‌داده؟ قلب من فقط برای او می‌تپید اما نشد... نتوانستیم. با آن اتفاق عجیب، زندگی‌ام را در یک ثانیه از دست دادم و فقط توانستم نگاه کنم و چیزی نگوییم... چیزی نداشتم که بگویم. مجبور بودم به عادت کردن به آن زندگی؛ اما خدا کسی را بر سر راهم قرار داد که زندگی‌ام از این رو به آن رو تبدیل شد.



مقدمه:

نمی‌دانم چه شد که زندگی‌ام در یک ثانیه و در یک روز از هم پاچید اما این را خوب می‌دانم که قلب شکسته من، دیگر قلب اولی نمی‌شود و شکسته می‌ماند. آبی که ریخته شود را نمی‌توان جمع کرد؛ حتی اگر بتوان آن را جمع کرد، در آن گل‌ها و خاک‌هایی باقی می‌ماند. حتی اگر سال‌ها بگذرد، باز هم آن قلب، همان قلب نمی‌شود و رد آن، باقی می‌ماند.

زندگی، درد قشنگی‌ست که جریان دارد و نمی‌توان آن را به بد بودن یا خوب بودن توصیف کرد. گاهی اوقات خوب است؛ به طوری که دلمان نمی‌خواهد از آن دل بکنیم و می‌خواهیم زمان در همان‌جا، متوقف شود. اما گاهی اوقات، از بدی آن، نمی‌توان هیچ کاری کرد.

.....

به خود که در آینه نشان داده می‌شدم، نگاه کردم. لبخندی به لب‌هایم آمد و به لباس‌هایم که فقط برای امروز ان‌ها را آماده کرده بودم، نگاه کردم. لباس‌هایی که از چندین ماه قبل، برای امروز اختصاص داده بودم. چشمانم را بستم و اکسیژن‌ها را به ریه‌هایم فرستادم. گوش‌هایم را به کیفم هدایت کردم و از اتاق خارج شدم. با دیدن حسنا که شالش روی گردنش افتاده بود و کوله‌ای پشت او بود، اخم‌هایم در هم آویخته شد. با اخم گفتم:

- کجا می‌ری؟

حسنا آدامسش را که در دهانش بود را باد کرد و گفت:

- می‌رم با نیایش بیرون! زنگ زد گفت بریم کتابخونه.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- یک این‌که مطمئن می‌ری کتابخونه؟ دو این‌که با این وضع؟

حسنا چپ-چپ نگاهم کرد و گفت:

- اه ولم کن حلما! زندگی من به خودم ربط داره که کجا می‌رم با چی و کی می‌رم.

بعدش، حالا من این یک تیکه پارچه رو روی سرم نندازم، چه اتفاقی قراره بیفته؟

به‌خدا همین مو رو مردا هم دارن. من نمی‌تونم این یک تیکه پارچه رو روی سرم

نگه دارم چیکار کنم؟ بعدش، مگه ریختم چشه؟

بعد هم با عصبانیت ادامه داد:

- زندگی من به خودم ربط داره حلما دست از سر من و زندگیم و رفتارام و حرکاتم

بردار. سرت به کار خودت باشه لطفاً!

چشم غره‌ای به او رفتم و خواستم چیزی بگویم که از مقابل چشمانم دور شد و رفت.

نفسی کشیدم و با حرص نفسم را فوت کردم. بابا را دیدم که از اتاقش خارج می‌شد. با

لبخندی که همیشه روی لب‌هایش بود، نگاهم کرد و گفت:

- سلام دردونه بابا! کجا می‌ری عزیزم؟

لبخند مهربانی زدم و گفتم:

- سلام بابا، با سیاوش می‌رم جواب آزمایش رو بگیریم. بعدش شاید یکم دور بزنیم.

بابا: باشه عزیزدل من!

بعد چیزی به یادش افتاد و گفت:

- دخترم، مامانت رفت خونه عمت! به من گفت بهت بگم بعد گرفتن جواب آزمایشتون،

با سیاوش بیاید این‌جا!

لبخند زدم و گفتم:

- چشم، فقط اطلاع دارید که حسنا رفت بیرون؟

بابا سری تکان داد و گفت:

- آره عزیزم، رفت کتابخونه!

- باشه پس، من می‌رم. سیاوش جلوی در منتظرمه! خدا حافظ.

بابا من را در آغوش گرفت و گفت:

- به سلامت دخترکم!

با همان لبخند، بعد از پوشیدن کفش‌هایم، از خانه خارج شدم و به کوچه رفتم. با دیدن سیاوش که به ماشین تکیه داده بود و دستانش در جیب پالتوی یشمی‌اش بود، به من نگاه می‌کرد. لبخندم پر رنگ تر شد و به سمت او رفتم.

با لبخند گفت:

- سلام قشنگ سیاوش! بریم عزیزم؟

لبخند زدم و گفتم:

- سلام عزیزم، آره بریم.

سوار ماشین شدیم و به سمت آزمایشگاه که دیروز در آن آزمایش داده بودیم، حرکت کردیم. یادم نمی‌رود چه قدر زندایی پدرم را درآورد که مناسب یکدیگر نیستید اما سیاوش، مانع می‌شد. با این مانع شدنش، فقط خدا می‌داند عشقی که در قلبم جوانه زده بود را، افزایش می‌داد و جوانه‌هایش بیشتر می‌شد. به نیم‌رخش نگاه کردم که با لبخند به سمتم برگشت و چشم تو چشم شدیم. دستم را گرفت و گفت:

- خب چه خبر؟ عمه خوب بود؟

لبخندم به نمایش گذاشته شد و گفتم:

- آره خوب بود؛ گفت بعد گرفتن جواب، بریم خونه ما برای شام.

سیاوش: باشه عزیزم.

دیگر حرفی بین مان رد و بدل نشد. به آزمایشگاه که رسیدیم، سیاوش به سمت آزمایشگاه رفت تا جواب را بگیرد. نمی‌دانم چرا اما استرسی به جانم افتاده بود که منشأ آن را نمی‌دانستم. به آزمایشگاه زل زده بودم که سیاوش خارج شد. دستی به موهایش کشید و به ماشین و بعد به من نگاه کرد. لبخندی آشفته زد. خوب می‌دانستم مشکلی پیش آمده که این‌گونه عمل می‌کند.

به سمت ماشین آمد و سوار شد. سرش را روی فرمان گذاشت و چیزی نگفت. با دلهره، گفتم:

- سیاوش عزیزم، چی شد؟ سیاوش بگو دیگه.

بدون هیچ حرکت و صحبتی، همان‌گونه ثابت مانده بود.

با اخم گفتم:

- سیاوش تورو خدا بگو عزیزم، به‌خدا سکت می‌کنم همین‌جا!

سرش را بلند کرد و اخمی کرد. با اخم گفت:

- تورو خدا بس کن. تو این هیری ویری، فقط سخته کردن تو باقی مونده برامون.

خدایا این چه بدبختی بود اخه!

خواستم دستش را بگیرم که دستش را پس زد و به سمت پنجره‌اش برگشت. با تعجب نگاهش می‌کردم و مطمئن بودم اتفاقی افتاده.

- چرا این‌طوری می‌کنی؟ حداقل بهم بگو چی شده!

سیاوش برگه را از کتش درآورد و مقابل چشمانم گرفت. با صدای کمی گفت:

- بخون، می‌فهمی.

همان‌طور که به چشمان آشفته‌اش نگاه می‌کردم، با دلهره برگه را گرفتم. پس از چند ثانیه، نگاهم را از او گرفتم و مشغول خواندن برگه شدم. خوب می‌دانستم چیست! با خواندن هر کلمه‌اش، قلبم به درد می‌گرفت و فکر می‌کردم دیگر نیست. شیشه قلبم شکسته و خورد شده بود.

با لکنت گفتم:

- ای... این، چرا این‌طوری... سیاوش!

سیاوش چشمانش لبریز از اشک شد و به بیرون نگاه کرد. اولین قطره اشک که از چشمانم ریخت، قلبم را هم همان‌طور به زمین ریخت.

- ما... ما این.. همه... تلاش... کردیم. این... رسمش... نبود.

سیاوش نگاهم کرد و صورتم را با دستانش در قاب گرفت و گفت:

- دورت بگردم، به خدا تو تا آخر عمر خانوم خودمی. من نمی‌ذارم تورو از دست بدم فدای چشمات بشم که این‌طور اشک می‌ریزی. من رو نگاه کن حلما! منو ببین حلما من!

به چشمانش نگاه کردم که ادامه داد:

- من تورو از دست نمی‌دم. گور بابای بچه! من بچه می‌خوام چی‌کار؟ دنیا به روز شده! می‌ریم عمل می‌کنیم، هر کاری می‌کنیم تا یک جوری بشه. اصلا من بچه نمی‌خوام! تو بچه می‌خوای حلما؟ من؟ آره نفسم؟ می‌ریم از پرورشگاه بچه برمی‌داریم. به‌خدا به یک بی‌سرپرست هم کمک کردیم خودمون هم بچه دار می‌شیم.

اشکانم پی‌درپی می‌ریختند. صورتم را از دستان سیاوش بیرون کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. با بغض گفتم:

- نه! من بچه نمی‌خوام. اگه بچه می‌خوام، قبل بچه تورو می‌خوام. اما سیاوش، مامانت، مامانم! چی‌کارشون کنیم؟

بعد با صدای بلندی گفتم:

- نه! نمی‌شه... سیاوش، من و تو راهمون باید جدا بشه.

سیاوش اخمی کرد و سرش را به فرمان کوبید و گفت:

- چرا؟ چی‌شده؟ می‌دونی چه قدر برای هم تلاش کردیم؟ برای بودنمون با هم! می‌گیم آزمایش درست بود. می‌گیم خون‌ها به هم خورد نمی‌گیم این خون لعنتی همه چیز رو به هم زد. حلما، من تورو به راحتی به دست نیاوردم که به همین راحتی از دستت بدم. حلما، من تورو با تموم وجودم دوست دارم. نمی‌خوام از دستت بدم لعنتی! این رو می‌فهمی؟ درکش می‌کنی؟

صدایش را که بالا رفته بود را با سرفه‌ای درست کرد. با اشک گفتم:

- نمی‌شه سیاوش! از این به بعد، من برای تو فقط یک دختر عمه و تو هم برای من یک پسر دایی هستی. سیاوش، من تورو بیشتر از خودم و همه کسانی که می‌شناسم دوست دارم اما این رو بدون، اگه تو من رو می‌خوای، بیشتر بچه می‌خوای. بچه‌هامون عقب مونده می‌شن، تو آینده به مشکل می‌خوریم و هزارتا چیز دیگه. کاش فقط درد من بچه بود.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- زن‌دایی حتما خوشحال می‌شه از این خبر؛ برو بهش بگو می‌تونه راه رو برای طناز باز کنه. می‌تونه طناز رو خاستگاری کنه و من بیچاره رو ذلیل و خارا! برو بهش بگو چه قدر بدبخت شدم. برو بگو خوشحال باشه که به آرزوش رسیده!

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- گور بابای طناز! من طناز رو آدم حساب نمی‌کنم بعد می‌گی ازدواج کنم باهاش؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟ من تورو می‌خوام لعنتی. فقط به من یک هفته فرصت بده. یک هفته با مامان صحبت کنم و تموم شه. قول می‌دم بعد یک هفته همه چیز درست می‌شه. تورو خدا بهم فرصت بده.

اشکم دوباره چکید و به او نگاه کردم.

با ناراحتی گفتم:

- سیاوش، نمی‌شه! ما تموم باید کنیم. این عشقمون رو تو همین ماشین، همین‌جا، تو همین لحظه تموم می‌کنیم. باید تموم شه! ما نمی‌تونیم با هم باشیم. شاید باید از اول به حرف بزرگتر ها گوش می‌دادیم تا این‌طوری نمی‌شد.

با صدایی که هرکسی بود متوجه می‌شد بغض دارد و منتظر اشاره‌ای هست که گریه کند، گفتم:

- خداحافظ پسر دایی!

صدای سیاوش را شنیدم که می‌گفت:

- من تورو از دست نمی‌دم. یک هفته صبررکن. مامانم رو راضی می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم. در آن هوای خوب پاییزی، بارانی شروع کرد به باریدن که حس می‌کردم تمام وجودم در حال یخ زدن است. لبه‌های پالتویم را به یکدیگر نزدیک کردم و اجازه باریدن اشک‌هایم را دادم.

باران شدیدی گرفته بود و قطره‌های باران، آرام- آرام و نم- نم به هیكل‌های همه می‌بارید. بارانی که شاید گواه بدبختی‌های من بود. اشک‌هایم همراه باران به صورتم

می‌خورد و پایین می‌ریخت؛ مانع نمی‌شوم از اشک‌هایم... چرا که باید می‌ریخت تا آرام می‌شدم. از الان به بعد، دیگر نمی‌توانم زندگی کنم. سیاوش ازدواج می‌کند و این من هستم که به اسم دست خورده به او نگاه می‌کنند؛ آخ که چه حس بدی دارد جدایی از بهترین همراه زندگیا! چه قدر حس بدی دارد که بخواهی از یار همیشگی‌ات، که روزی تمام رویاهای زندگی‌ات را با یار بچینی و در یک لحظه، خراب بشود. نمی‌توانم؛ قطعاً نمی‌توانستم چنین کاری کنم. سیاوشی که یک روزی تمام جان و جهانم بود، نمی‌توانم در یک لحظه تمامش کنم. نه تنها من، تمام انسان‌های دنیا نمی‌توانند این کار را انجام دهند.

از سرمای شدید و باران شدید، سردم شده بود و به‌خاطر باران، تنم مانند موش آب کشیده شده بود. اگر هرکسی من را می‌دید، به عقلم شک می‌کرد.

دیگر اشک نریختم؛ تصمیم گرفتم آرام باشم و اشک نیزم تا قلبم را بیشتر از این خورد نکنم و خودم را بین مردم، خار و ذلیل. نفسی عمیق کشیدم و به خانه که رسیدم، بغضم ترکید و اشک‌هایم به روی گونه‌ام، روان شدند. عمیق قلبم درد می‌کرد و نیازمند اشک و ناله بودم. با صدای بلندی در حیاط خانه نشستم و اشک‌هایم صورتم را در بر گرفت. من با تمام وجود، سیاوش را می‌خواستم؛ کسی که در شرایط سخت، کنارم بود و در شرایط خوب، همراهی‌ام می‌کرد. من او را می‌خواستم!

با دیدن حسنا که به سمتم می‌دوید، اشک‌هایم بیشتر و بیشتر می‌بارید. حسنا که به سمتم رسید، با نگرانی گفت:

- حلما، چی شده؟ چته؟ سیاوش کو؟

وقتی دید جوابی از جانب من نمی‌شنود، بلند شد و بیرون را نگاه کرد. اشاره کردم که بنشیند و سرم را روی پایش گذاشتم. زیر باران که هر لحظه بیشتر می‌شد روی پاهای حسنا دراز کشیده بودم و اشک می‌ریختم.

حسنا با اخم گفت:

- سیاوش کاری کرده؟

با شنیدن اسمش، باز هم اشک ریختم. با هق-هق گفتم:

-تورو خدا... دیگه... دربارہ... اون... حرف... نزنیم.

بعد هم عطسه‌ای کردم که نشان‌دهنده سرما خوردگی ام بود. چه زود سرما خوردم! درد سرماخوردگی، به اندازه درد قلبم نبود.

مامان با دیدن من، به سمتم آمد و گفت:

- خاک به سرم، دختره دیوونه شده!

بعد هم با عصبانیت رو به حسنا گفت:

- حسنا، زود باش کمک کن آبجیت رو ببریم تو. نشسته داره نگاهش می‌کنه. یکی

دوتا دیوونه تو این خونه نداریم که!

به همراه حسنا، من را به داخل خانه بردند. آبریزش بینی گرفته بودم و حالم دست خوردم نبود. قلبم درد می‌کرد و این درد قلب، باز هم دست خوردم نبود. قلبی که تمام آن به نام سیاوش نوشته شده بود و الان، باید اسمش را تغییر می‌دادم. اما مگر می‌توانستم؟ به خدا که نمی‌توانم! قلب من، فقط و فقط برای سیاوش است حتی اگر او را از من بگیرند.

مامان با اخم گفت:

- بدون گریه، بدون ناله، عین آدم می‌گی چه مرگت شده! جواب آزمایش رو گرفتین؟ سیاوش کو؟

تنها سری تکان دادم و چیزی نگفتم. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم آن کسی که آنقدر ذوق داشتید تا دامادتان شود و آنقدر دوستش داشتید نمی‌تواند دیگر با دخترتان ازدواج کند؟ چه می‌گفتم؟ چه داشتم که بگویم؟ قلبم درد می‌گرفت و نمی‌دانستم این حس لعنتی را چگونه از بین ببرم. مامان همچنان با تعجب نگاهم می‌کرد و در آخر باز هم گفت:

- لعنتی بگو چی شده! خب جوابش چی بود؟

اشک‌هایم را که در صورتم بودند را پاک کردم و به پارکت های زمین، خیره شدم. چیزی برای گفتن نداشتم. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، با بغضی که کامل مشخص بود، گفتم:

- نمی‌تونیم... نمی‌تونیم با همدیگه ازدواج کنیم. تموم شد!
- با حسنا نگاهی به یکدیگر کردند و در آخر، حسنا طاقت نیاورد و گفت:
- حلما، چرا چرت و پرت می‌گی؟ یعنی چی که نشد؟ مگه می‌شه نشه؟ درست بگو ببینیم چی شده!
- نگاهش کردم و گفتم:
- تموم شد. خون‌هامون به هم نمی‌خوره. نمی‌تونیم! بچه‌هامون ناقص می‌شن و به جز اون، تو آینده به مشکل می‌خوریم. تموم شد.
- دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:
- این‌جا چالش کردم. توروخدا دیگه درباره اش حرف نزنن تا بتونم تمومش کنم.
- میرم اتاقم! خواهش می‌کنم کسی نیاد. ازتون خواهش کردم.
- با گفتن چی مامان، قلبم بیشتر درد گرفت. طوری بود که گویی کسی قلبم را در دستانش گرفته است و فشار می‌دهد. از این قلب دیگر قلب در نمی‌آید!
- مامان اخمی کرد و گفت:
- یعنی چی؟ مگه الکیه؟ زن‌داییت چیزی گفته؟
- سری تکان دادم و گفتم:
- کاش زن‌دایی چیزی می‌گفت. نه چیزی نگفته. الکی نیست ولی واقعی هم نیست. من تموم این مدت رو کنار سیاوش سر کردم حتی اگه عاشقش هم نباشم بهش عادت کردم. مامان من دیگه نمی‌تونم بهش فکر نکنم! الان چی‌کار کنم؟ با این قلب خورده‌شده‌ام کیو ببینم؟
- مامان نگاهی به حسنا کرد. حسنا دستم را گرفت و به سمت اتاق برد. در اتاق را که باز کرد، بوی عطری که سیاوش برای تولدم خریده بود به مشامم خورد. چه‌قدر با ذوق قبل رفتن، آن را به خودم زدم و با آن عطر، دوش گرفتم.

با گریه لباس‌هایم را درآوردم و خودم را روی تخت رها کردم. یاد روزی افتادم که دوتایی به بستنی فروشی رفته بودیم داشتیم با خنده و مسخره‌بازی‌های سیاوش، بستنی می‌خوردیم. کاش می‌شد به عقب برگشت.

حرف‌هایمان را یادآوری کردم.

خندیدم و گفتم:

- سیاوش نکن دیگه آبرومون رفت همه دارن نگاه می‌کنن

سیاوش متقابلاً خندید و گفت:

- به درک نگاه کنن حرف مردم به ما چه؟

معترض نامش را صدا زدم:

- سیاوش!

سیاوش با عشق نگاهم کرد. تک- تک اجزای صورتم را گذراند و در آخر، با حرفش، قلب من را به بازی گرفت:

- جون سیاوش؟

- بریم دیگه بسه؛ من دیگه نمی‌تونم بخورم.

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- بیخود... مگه دست خودته؟ کامل باید بخوری! می‌خوری یا خودم بهت بدم؟

- نمی‌خورم بسه.

سیاوش سری تکان داد و به بستنی نگاه کرد. آن را در دستانش گرفت و با خنده گفت:

- خب باشه خودم می‌دم بهت.»

با یادآوری آن روزها، قلبم درد گرفت. قلبی که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود؛ مانند پازل از یکدیگر جدا شده بود و دیگر نمی‌توان آن‌ها را به یکدیگر وصل کرد.

چشمانم را بستم و به عاقبتی که اصلاً معلوم نبود چه چیزی قرار است برایم اتفاق بیفتد، فکر کردم. از قلبم دیگر چیزی نمانده است!

نفسی عمیق کشیدم و به آغوش خواب، فرو رفتم.

.....
با شنیدن صدای حسنا، با تعجب نگاهی به او کردم و کتاب ملت عشق را که در دست گرفته بودم، روی تخت گذاشتم و پتو را کنار زدم. روی زانو نشستم و گفتم:

- چیه حسنا؟ چرا اینطوری می‌کنی؟

حسنا خندید اما چیزی نگفت. مشخص بود که چهره‌اش سراسر استرس است اما نمی‌خواست آن را به خودش و من، نشان بدهد.

چپ- چپ نگاهش کردم و در آخر، با اخم گفتم:

- اگه نمی‌خوای چیزی بگی و من رو بیشتر نگران کنی، پس بی‌خیال شو و اینطوری به من نگاه نکن که احساس خطر کنم.

دستی به صورتش کشید. به چهره‌ام نگاه کرد و در آخر، با بغض گفت:

- به خدا هی می‌خوام نگم نمی‌شه باید بدونی!

بعد با اخم و لحن مسخره‌ای، گفت:

- جناب آقای همتی تشریف آوردن.

با ذوق پتو را کنار زدم و از تخت بلند شدم. در را باز کردم و خواستم بیرون بروم که حسنا گفت:

- کجا؟

برگشتم و نگاهش کردم. با ذوقی که کاملاً مشخص بود گفتم:

- مگه نمی‌گی همتی اومده؟ خب سیاوش رو می‌گی دیگه!

اخمی کرد و گفت:

- بله ایشون رو می‌گم اما منظورم این نیست که الان این‌جاست. رفت!

درست مانند کودکان ۶ ساله که مادرشان را گم کرده بودند، گفتم:

- چرا؟ چرا گذاشتید بره؟

حسنا: زوری یک آدم رو نگه می‌داشتم تو خونه؟ اومده بود این کوفتی رو بده بهت و بره.

بعد هم نامه و کارتی را جلویم گذاشت. چشمانم را به نامه و کارت دوختم و به او گفتم:

- این... این چیه؟

حسنا: باز کن ببین. مرم بیرون. اگه می‌خوای گریه کنی، اشک بریزی، هرکاری کنی امروز

می‌کنی و تموم می‌شه. خب؟

متوجه منظورش نشدم اما سری به نشانه موافقت تکان دادم و به کارت نگاه کردم. بعد

رفتن حسنا، کارت را باز کردم و به متنش نگاه کردم. متنی که قلبم را بیشتر می‌فشارد.

گویی قلبم را در دستگاهی گذاشته بودند که وظیفه دستگاه، فشردن قلب بود.

» یا علی گفتیم و عشق، آغاز شد.

سیاوش و طناز... تاریخ عقد: ۲۶/۲... ساعت: ۲۰:۰۰ به صرف شیرینی و شام»

قلبم را که خورد شده بود را چه‌کار می‌کردم؟ کاش می‌توانستم آن را از داخل سینه‌ام

خارج کنم و بعد به گوشه‌ای پرتاب کنم. واقعاً به این نیاز داشتم. کاش می‌شد!

اشک‌هایم روی گونه‌ام ریخت و نمی‌توانستم کنترل کنم.

قلبم با قلبش، ذهنم با ذهنش، خونم با خونسش و مهم‌تر از همه این‌ها، وجودم با وجودش

پیوند خورده بود! این انصاف نبود که این‌گونه از هم جدا شویم! اجازه دادم اشک‌هایم

بی‌محابا بریزند تا بلکه مرهمی برای دل بی‌درمانم، پیدا شود. مرهمی که خودم هم

می‌دانستم پیدا نمی‌شود و نخواهد شد!

نمی‌دانم چه قدر اشک ریختم و به یادش، تمام یادگاری‌هایش را سوزاندم، اما وقتی به

خودم آمدم چندین ساعت گذشته بود. چشمانم از شدت گریه، قرمز شده بودند و نیازمند

خواب بودند اما خوابی به چشمانم نمی‌آمد. من الان نیاز به سیاهوشی داشتم که شب به شب برایم پیام می‌فرستاد و هر شب، برایم شب‌بخیر های زیبایش را، تکرار می‌کرد. من آن شب‌بخیر و صبح بخیر ها را می‌خواهم که هر روز و هر شب، برایم ارسال می‌شد و من با دیدنش، دستپاچه می‌شدم. مگر نگفته بود یک هفته صبر کنم برمی‌گردد؟ مگر این را نگفته بود؟

نگاهم به نامه‌ای افتاد که کنار کارت عروسی بود. دستم را دراز کردم و آن را برداشتم و جلدش را دیدم. گل سفید بابونه، دیده می‌شد! از همان اول هم می‌دانست من گل بابونه دوست دارم و همیشه وقتی به دیدنم می‌آمد با چیزی می‌خرید، گل بابونه را رویش می‌گذاشت. شاید این گل بابونه، وصله راه من و او بود!

به دیوانگی‌هایش تلخ خندیدم و نامه را باز کردم. با دیدن دست خط زیبایش، دوباره اشک‌هایم روی گونه‌هایم، غلتیدند. همان‌طور که اشک می‌ریختم، نامه را هم می‌خواندم: سلام به عزیز تر از جانم! می‌دونم که بعد از دیدن این کارت عروسی حالت بد می‌شه. باور کن من هم وقتی این کارت لعنتی رو می‌خریدم، قلبم تیکه-تیکه می‌شد. عمیقاً دوست داشتم اسم تو و من تو یک کارت باشه اما تقدیر مانع این کار شد. حلمای من، نمی‌دونم چه قدر از حسم نسبت به خودت خبر داری، اما این رو بدون اون قدری دوستت دارم که هر لحظه‌ای که با طناز تجربه می‌کنم، تورو به یاد میارم. می‌دونم اسمش خیالته اما نمی‌تونم! قلبم اجازه ورود فرد دیگه‌ای جز تورو نمی‌ده. این رو خودت هم می‌دونی. مجبور شدم بهت نامه بدم تا بتونی بخونی. به قول خودت، من برای تو یک پسر دایی و تو برای من یک دختر عمه می‌شی. از این به بعد من یک زن دارم که نمی‌تونم بهش خیانت کنم هر چه قدر هم بی‌شعور باشم، باز هم نمی‌شه. اینم می‌دونم که توهم این رو قبول نمی‌کنی! حلما، من تورو بیشتر از هرکسی دوست دارم. این رو بدون تا آخر عمرم دوستت دارم و از یادم نمی‌ری اما بهتره که هم دیگه رو فراموش کنیم و اون خاطرات رو، به گذشته بسپاریم و به آینده سفر کنیم. بهت کارت دعوت دادم، اما نمی‌خوام بیای. نیا... جان من نیا و بذار با درد خودم بمیرم. بذار دوریت رو بتونم تحمل کنم. از این به بعد، من هم صاحب خانواده

می‌شدم و توهم قطعا صاحب خانواده می‌شی. ازت خواهش می‌کنم به جشن عروسیم نیا و خودم و خودت رو اذیت نکن. تا ابد دوستت دارم. سیاوش!

با بستن نامه، اشک‌هایم را پاک کردم و نامه را به یک طرف انداختم. با باز شدن در، مامان را دیدم که کنارم آمد و من را در آغوشش گرفت. در بغل مامان، اشک می‌ریختم و هر از گاهی اسمش را صدا می‌زدم و شاهد گفتن جانم های مامان، می‌بودم.

- مامان، من بدون اون نمی‌تونم. چه‌طور تونست؟ چه‌طور این رو آورد؟ من نمی‌تونم!

مامان پشتم را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم، حلمای من، منطقی باش! توهم ازدواج می‌کنی!

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و گفتم:

- کاش درد من ازدواج بود. من دیگه به جز سیاوش نمی‌تونم به کسی تکیه کنم.

مامان دستانم را در دستان پیل‌زده اش گرفت و گفت:

- حلمای من! اگه یکم بگذره، شاید بفهمی که به صلاحتون بوده عزیزم.

با صدای بلند گفتم:

- تورو خدا دیگه به من نگید حلمای من! من با این کلمه یاد سیاوش می‌افتم نگید!

خواهش می‌کنم نگید!

با صدای داد من، حسنا و حامی همزمان خودشان را به داخل اتاق انداختند. حامی با اخم نگاهی به من کرد و گفت:

- بسه دیگه! به خاطر یک ایکیبری که دوروز دیگه عروسیشه و همین الان برات کارت

اورد، روی مادرت داد می‌زنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ خودت رو جمع کن! تا کی قراره

براش بجنگی؟ اون از اول اینم از آخرش! از اول هم حق با زندایی بود نباید این

اتفاق می‌افتاد اما ما خیریت کردیم و گذاشتیم اینا ادامه بدن. دیدی که! رفت زن

گرفت. کی موند؟ آره تو موندی! جمع کن خودت رو! حلما، بار دیگه به خاطرش اشک

بریزی، می‌رم اون عروسی رو شبیه جهنم می‌کنم براشون و آتیش می‌زنم. انتخاب با خودته!

بعد از اتاق خارج شد. با رفتن حامی، اشک‌هایم بیشتر و بیشتر می‌ریختند. حسنا به سمتم آمد و کنارم نشست. دست آزادم را گرفت و گفت:

- آجی من، ارزش نداره. می‌دونم حالت بده، می‌دونم دوستش داشتی اما تموم شد. به خاطره‌ها بسپارتش و ببین زمان چیکار می‌کنه. باشه آجی؟

لبخند تلخی زدم. همه را با این حرکاتم، عاصی کرده بودم و همه از دستم شاکی شده‌اند. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- باشه عزیزم.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. نه من صحبتی داشتم و نه حسنا! فقط حامی بود که به جمع ما پیوسته بود و به من و حسنا، نگاه می‌کرد و هر از گاهی، اشاره‌ای به یکدیگر می‌کردند. طاقت نیاوردم. با اخم گفتم:

- چیز دیگه‌ای هم شده؟ بگید دیگه من طاقتشو دارم.

حامی نگاهی به حسنا کرد و گفت:

- مری عروسی سیاوش؟

نمی‌دونم آرامی گفتم. حسنا دستم را گرفت و گفت:

- دورت بگردم، اگه بری به نفعته. به همه نشون می‌دی که عین خیالت هم نیست و می‌تونی بدون سیاوش هم، زندگی کنی.

اخمی کمرنگی روی پیشانی‌ام نشست و به حسنا نگاه کردم. راست می‌گفت. من اگر نمی‌رفتم، فکر می‌کردند حسادت می‌کنم و نمی‌رم اما اگر می‌رفتم، می‌فهمیدند که نگران نیستم.

چشمانم را بستم و گفتم:

- آره، درست می‌گی. میام! فردا بریم خرید؟ هیچی ندارم.

نگاه حسنا به کم‌دی که با سیاوش، لباس عقد خریده بودیم افتاد. وقتی نگاهش را دیدم، گفتم:

- فردا اونارو بده برن... بده بدن به کسانی که پول ندارن بخرن! من دیگه نیازی به اینا ندارم. دیگه حتی نمی‌خوام اسمی از سیاوش توی ذهنم باشه، نمی‌خوام حتی خاطراتش رو یادآوری کنم. از فردا یک روز جدیدی رو برای خودم شروع می‌کنم بدون سیاوش و حضور هیچ فردی! حسنا، خواهش می‌کنم هم به مامان بگو هم به بابا طوری پیششون رفتار کنید که انگار نه انگار قرار بود ازدواج کنم با سیاوش.

حسنا نگران نگاهم کرد. چند دقیقه بعد، گفت:

- باشه عزیزم، ما حواسمون هست.

.....
دستان سردم را داخل دستان گرم حسنا گذاشتم. نگاه حامی، مامان و بابا روی من بود و منتظر واکنشی از جانب من بودند؛ اما من فکر هایم را کرده بودم! بدون هیچ عکس العملی می‌نشینم و نگاهشان می‌کنم و در آخر، تبریک می‌گویم و بیرون می‌آیم. مطمئنم اذیت می‌شوم اما مهم غرور و شخصیت خودم است.

با حسنا وارد شدیم. زن‌دایی را دیدم که لباس مجلسی سورمه‌ای اش را تن کرده بود و مانند مادر فولاد زره به همه نگاه می‌کرد. مجلسشان مختلط نبود و جدا بود. بعد از مامان، حسنا و من دست در دست یکدیگر وارد شدیم.

زن‌دایی با دیدن من، یک تای ابرویش را بالا انداخت و بعد پوزخندی روی لب‌هایش، نقش بست. دستان حسنا را که در دستانم بود را فشار دادم و چیزی نگفتم. به سمتمان که آمد، با مامان سلام و احوال‌پرسی کرد و به من که رسید، با خنده گفت:

- عه وا حلما جان توهم این‌جایی زن‌دایی؟ فکر نمی‌کردم بیای!

نگاهی به چشمانش که از خوشحالی، بال در می‌آورد انداختم و گفتم:

- چرا نمی‌اومدم؟ عروسی پسرداییمه!

زن دایی پوزخندش پر رنگ تر شد. نگاهی به من کرد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم ، وقتی فهمیدم ناراحت شدم که نمی‌توننی عروس خانواده ما بشی اما خب چه عیبی داره؟ بالاخره یکی تورو هم می‌گیره و تو هم ازدواج می‌کنی ناراحت نباش.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنین ناراحتم؟ مگه پسر شما با اون همه ادعایی که داشت، ناراحت شد؟ نه! پس منم ناراحت نیستم و خوشحالم. خوشحالم که تونستم آدم‌های اطرافم رو بشناسم.

زن دایی نگاهی به من کرد و با اخم گفت:

- درسته. اما بالاخره یکی میاد تورو هم گردن می‌گیره و توهم ازدواج می‌کنی. در هر صورت نگران این نباش که بمونی خونه و اسم کسی روت باشه.

حسنا نتوانست طاقت بیاورد. طبق معمول، اخمی روی پیشانی‌اش نشاند و سرش را مثل همیشه که عصبی می‌شد، کج کرد و گفت:

- هنوز اون قدر به اون درجه از فهم و شعور نرسیدید که بدونید وقتی کسی ازدواج نمی‌کنه یعنی کسی نیست که بگیرتش! باور کنید اون تفکری که شما درباره شوهر دارید، اصلا خوب نیست. نمی‌دونم چی توی اون مغزتون خوندن که فکر می‌کنین شوهر خیلی خوبه! زن دایی بار آخرتون باشه با خواهرم این‌طور رفتار می‌کنید! تکرار می‌کنم بار آخرتون!

نفسی عمیق کشید و نگاهی به من کرد. بعد از من، به زن دایی نگاه کرد که هنگ کرده بود. ادامه داد:

- حلما بدون خاستگار نبود و این رو خودتون هم شاهدید. می‌دونید که واقعا خاستگار داشت... اما همشون رو به خاطر پسر نمک شناس شما رد می‌کرد تا به عشقش

برسه. اما واقعا خیلی از انسان‌ها، لیاقت عشق و عاشقی رو ندارن. این واقعا برام تجربه شد و دیدم که خیلیا دم از عشق می‌زنن و حتی مفهوم عشق رو نمی‌دونن.

زندایی اخمی کرد و گفت:

- حسنا، احترام خودت رو نگه دار. اگه چیزی نمی‌گم، به خاطر اینه که مهمونمی!

حسنا پوزخندی زد و گفت:

- واقعا مهمون؟ اگه شعور و تفکر برخورد با یک مهمون رو داشتن، الان این‌طور رفتار

نمی‌کردید. پسر تون همچین تحفه هم نبود که بخواید خیلی خوشحال شید که به

حلما نرسید. در واقع ما خوشحالیم که ادم‌های اطراف رو شناختیم و از خدا

ممنونیم. الان هم اگر این‌جاییم، فقط به خاطر لطف‌های داییم هست؛ نه شما! اگر

شما بودید، هیچ وقت نمی‌اومدیم.

بعد هم به مامان نگاه کرد و دست من را گرفت و گفت:

- مامان بریم داخل!

بعد هم از جلوی چشمان زن‌دایی، عبور کرد. وقتی به داخل رسیدیم، اخمی کرد و پشت

سر هم گفت:

- بی‌شعور، هنوز بلد نیست چه‌طوری با مهمون رفتار کنه بی‌فرهنگ! نه که پسرش خونه

بزرگ داشت، ماشین لاکچری داشت، شغل درست حسابی داشت داره برای من کلاس

می‌ذاره که پسر من اینو نگرفت اونو گرفت. بهتر! خوبه حالا یک خونه کوچیک داشت و یک

ماشین که اونم دایی گرفته بود. هرکی ندونه ما که می‌دونیم دایی گرفته بود براش!

ایکیبری! چه‌قدرم حرف می‌زنه... اعصاب خورد کن! سر درد گرفتم انقدر حرف زد.

خندیدم و به چشمانش که سراسر خشم بود، نگاه کردم. دستم را به شانه‌هایش رساندم و

گفتم:

- بیا بریم پیش نازی اینا... اون دیوونه رو بیخیال.

بشکنی در هوا زد و خندید. بعد خنده، گفت:

- پس بزن بریم.

به سمت نیایش و نازنین رفتیم. نازنین و نیایش دختر خاله‌هایم هستند. از کل دنیا، یک خاله دارم و یک دایی... سیاوش و سامان پسر دایی منصورم هستند و نیایش و نازنین و نیما، بچه‌های خاله منصوره‌ام. به نیایش نگاه کردم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. واقعاً دلم برایشان تنگ شده بود. بعد جدا شدنمان، با لبخندی که همیشه بر روی لب‌هایش بود، گفت:

- چه قدر خوشگل شدی. آخرین بار که دیدمت یک سال پیش بود.

راست می‌گفت. یک سال گذشته بود. پدرش یک دیوانه به تمام معنا بود! نمی‌گذاشت خاله‌ام به خانه مامان بزرگم بیاید و همچنین فرزندانش را! لبخندی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

- توهم از وقتی که ندیدمت، کلی تغییر کردی. خانوم‌تر شدی نیایش!

نیایش خندید و گفت:

- شوهر کردن در دسر داره دیگه.

خندیدم و چیزیی نگفتم. یک سال بود که ازدواج کرده بود و دلش نمی‌خواست فرزندى وارد زندگى‌اش کند. می‌گفت تا وقتی خودم هنوز فکر های بچه گانه دارم، نمی‌تونم بچه‌ای را به این زندگى، اضافه کنم. نیایش ازدواج کرده بود اما باز هم زور پدرش بالای سرش بود و عیسی، همسرش، چیزی نمی‌گفت. همیشه می‌گفت وقتی پدرش این طور می‌گوید، یعنی چیزی در این‌ها دیده که می‌گوید و کاملاً با پدر زنش که عمویش هم می‌شود، موافق بود.

با نازنین هم سلام و احوال پرسى کردم و در نهایت، به خاله رسیدم. لبخندی زدم و به سمتش رفتم و او را در آغوش گرفتم.

- خوبی خاله جون؟

خاله دستش را به کمرم رساند و گفت:

- خوبم عزیز دل خاله، خوبی تو عزیزم؟
- از او جدا شدم. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- خوبم خاله جون. می‌گذره!
- نگاه غمگین خاله روی لبخندم نشست و بعد هم گفت:
- عزیز دل خاله، باور کن سیاوش لیاقت تورو نداره. تو باهاش ازدواج می‌کردی و باید زن‌داییت رو تحمل می‌کردی.
- نفسی عمیق کشیدم و لب زدم:
- بیخیال خاله، کاریش نمی‌تونم کنم. همه چی دیگه تغییر کرده نه من اون حلما ی بچه‌ام، نه سیاوش اون سیاوش کوچک! می‌تونست گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون اما خب خواست! شاید اشتباه می‌کردم.
- خاله خواست چیزی بگوید که صدای زنی از پشت‌م آمد. با ترس برگشتم که گفت:
- وای! حلما خاله جان تویی؟
- با ترس به مامان نگاه کردم. با دیدن لبخند مامان، نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:
- جانم؟ بله خودمم!
- به چهره خانمی که پشت‌م ایستاده بود، دقیق‌تر نگاه کردم. تقریباً ۵۰ سالش می‌شد و معلوم بود یکی از دوستان مامان هست. با لبخند گفت:
- وای حمیده، دخترت چه قدر بزرگ شده! آخرین بار که دیدمش پستونک تو دهنش بود.
- با صدای خنده حسنا، با اخم برگشتم و نگاهش کردم؛ اما همچنان از رو نمی‌رفت و بیشتر می‌خندید.
- خاله همان‌طور که می‌خندید، گفت:

- نفس دخترم رو اذیت نکن.

خانومی که تازه فهمیده بودم اسمش نفس هست، با خنده گفت:

- شوخی کردم حلما جان، چه قدر دلم می‌خواست ببینمت! اگه عزیز بدونه این جایی، کلی خوشحال می‌شه.

باز نگاهم کرد و گفت:

- به من بگو خاله نفس! دوست مامانتم.

- چشم!

مامان خندید و گفت:

- حالا نفس، عرفان تو بزرگ شده؟

خاله نفس سرش را تکان داد و بعد هم گفت:

- آره بابا، نمی‌دونی چه قدر خودش رو اذیت کرد تا دکتری قبول شه و آخرم قبول شد. جراح معروف شده الان! ۲۷ سالشه!

یک تای ابرویم بالا رفت. مامان لب‌خندی روی لب‌هایش نشست و بعد هم گفت:

- عزیزم، یادمه وقتی حلما به‌دنیا اومد، همش با اسباب‌بازی های حلما که برای دکتری بود بازی می‌کرد. چه قدر همه زود بزرگ شدن. بچه‌های دیگه‌ات خوبن؟

خاله نفس خندید و گفت:

- اونا هم خوبن. عسل ۲۰ سالشه و داره برای معماری می‌خونه، علیرضام که یادته چه قدر شلوغ می‌کرد... ۲۴ سالشه! اونم پلیس شده؛ باورت می‌شه زن گرفته؟

مامان متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی؟ ۲۴ سالشه و زن گرفته؟ بسم الله!

خاله نفس خندید و گفت:

- نه به اون یکی که ۲۷ سالشه داره پیر می‌شه نه به این یکی که زود زن گرفت.
بعد هم به جایی که دوتا دختر درکنار یکدیگر نشسته بودند و متعجب به ما نگاه می‌کردند، اشاره کرد و گفت:
- اونی که قرمز پوشیده عسله اون یکی هانیه عروسمه!
به حسنا نگاه کردم و اشاره کردم که به بالا برویم و لباس عوض کنیم.
بعد از رفتن به بالا، حسنا خندید و گفت:
- مامان طبق معمول رسید به این‌جا و دوست پیدا کرد.
خندیدم و گفتم:
- این فکر کنم دوست قدیمیشه. تو علیرضا و عسل و عرفان یادته؟
حسنا چپ-چپ نگاهم کرد و گفت:
- آئی‌کیو، اگه تو یادت نباشه، من از کجا یادم باشه؟
خندیدم و حرفش را تأیید کردم. عقلی برایم نمانده بود. با صدای دست و جیغی که می‌آمد، به سمت پله‌ها رفتم. با دیدن سیاوش و طناز که دست در دست یکدیگر می‌آمدند، اشکی داخل چشمانم جمع شد. دستم را روی دهانم گرفتم و تحمل دیدنشان را نداشتم.
به سمت اتاق رفتم و روی زمین نشستم و به اشک‌هایم که از صبح نیازمند باریدن بودند، اجازه باریدن دادم. حسنا را دیدم که با یک دستش، دستم را گرفته بود و با دست دیگرش، کمرم را مالش می‌داد. با اشک گفتم:
- دیدی تموم شد؟ سیاوش دیگه برای من نیست!
حسنا با لبخند تلخ، گفت:
- الهی دورت بگردم، چرا این‌طوری می‌کنی با خودت؟
- حسنا چی‌کار کنم؟ حسنا تموم شد! سیاوش رفت و من موندم با یک دنیا خاطره!
- حسنا دستم را گرفت و گفت:

- پاشو بریم پایین! فکر می‌کنن چه خبره تو این‌جا نشستی! بلند شو آبی!

اشک‌هایم را پاک کردم و لباسم را تن کردم. بعد از تن کردن لباس پوشیده‌ام، شالم را روی موهای لختم انداختم و پایین رفتم. کنار مامان نشستم و به نگاه‌های نگران مامان، لب‌خند زدم. با این لب‌خند، مامان گفت:

- حلما، حالت خوبه؟

به گفتن خوبم مامان، اکتفا کردم و دیگر چیزی نگفتم. به سیاوش و طناز نگاه کردم که به سمت ما می‌آمدند. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. سیاوش به سمت ما آمد و مامان را در آغوش گرفت اما چشمانش روی من بود. بلند شدم و گفتم:

- خوشبخت بشید پسردایی!

بعد هم رو به طناز گفتم:

-طناز جان، خوشبخت شی عزیزم.

طناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ممنون عزیزم، انتظار نداشتم این‌جا باشی.

لب‌خندی که درست مانند پوزخند بود زدم و گفتم:

- عروسی پسر داییمه؛ چرا انتظار نداشتی پیام؟ سیاوش مثل برادرمه.

طناز خواست چیزی بگوید که سیاوش گفت:

-طناز برو!

بعد هم دستش را به پشت طناز رساند و جلو برد. چشمانم روی دست سیاوش که پشت طناز بود، خشک شد. لبم را به دهانم بردم و قطره اشک سمجی که به سرعت پایین آمد را کنار زدم.

نگاهی به حسنا کردم و گفتم:

- حسنا برگردیم؟

حسنا اخمی کرد و ادامه داد:

- خواهش می‌کنم... من طاقت این رو ندارم.

حسنا اخمش پررنگ شد و گفت:

- چرا خنگ بازی در میاری؟ زن دایی مارو دید همه دیدن! الان بریم می‌فهمن همه چی

رو دیوانه! بشین سرجات!

دشتی به صورتم کشیدم و به حرف‌هایش فکر کردم. راست می‌گفت.

عاقده به سمتشان رفت و شروع کرد به خواندن. عاقده می‌خواند و قلب من فشرده می‌شد. به عشقم نگاه کردم که داشت ازدواج می‌کرد و اسمش به شناسنامه فرد دیگری می‌رفت اما در قلب بیچاره من، خانه‌ای درست کرده بود. نیایش دستم را گرفت و گفت:

- حلما جان، تو دختر قوی هستی! می‌دونم حالت بده اما مطمئنم درست می‌شه همه

چیز! سیاوش بی‌عرضه‌اس... اگه نبود، تو الان کنارش بودی.

شقیقه‌هایم را ماساژ دادم و نگاهش کردم. با صدای بله گفتن طناز، با آن صدای نازکش، دنیا روی سرم خراب شد. نوبت که به سیاوش رسید، چنان با ذوق بله را گفت، قلبم بیشتر از همیشه درد گرفت. گویی اصلاً حلمایی وجود نداشت! اختیارم دیگر دست خودم نبود. جلوی چشم همه اشک می‌ریختم و برای از دست رفتن عشقی که همیشه به یادش بودم، اشک می‌ریختم. چه‌طور می‌توانستم این را تحمل کنم.

نگاه سیاوش روی من افتاد اما برگشت. طولی نکشید که سرش را با شدت برگرداند و به اشک‌هایم خیره ماند. لعنتی! نباید می‌دید... نباید می‌ذاشتم می‌دید. تمام این یک سال با هم بودیم! لحظه‌های خوشمان، مسخره بازی‌هایمان و همه چیزمان با یکدیگر بود اما الان! او دست در دست دیگری می‌رفت و من مانده بودم و دنیایی از غم!

با دیدن بغض سیاوش، اشک‌هایم بیشتر شد. مرد من، داشت اشک‌هایش را تحمل می‌کرد. چرا فکر می‌کردند او خوشحال است؟ می‌دانستم وضعیت سیاوش، خیلی بدتر از وضعیت

من است. دستانش را روی هم گذاشته بود و فشار می‌داد. با صدای حسنا، به او نگاه کردم:

- گریه کردنت تموم شد حلما؟ بریم برای تبریک!

سری تکان دادم و اشک‌هایم را پاک کردم. به همراه حسنا، به سمت آن‌ها رفتیم.

در راه، به بازوی حسنا کوبیدم و گفتم:

- ای خدا تورو لعنت کنه که من رو بدبخت‌تر می‌کنی. تبریک چه کوفتیه؟ من تبریک نگم چی می‌شه؟

حسنا اخمی کرد و گفت:

- زهرمار، اون شال کوفتیت یکم بکش عقب تر انگار اومده روضه.

خندیدم و شالم را عقب بردم. حسنا برگشت و زیر چشمانم را تمیز کرد و گفت:

- خدا خنگ داشته می‌آفریده. آنقدر زر زر کردی و گریه کردی، زیر چشم‌هات سیاه شده!

نفسی کشیدم و گفتم:

- من تبریک گفتم وقتی دیدمشون! تو برو تبریک بگو می‌رم بشینم.

حسنا نفشش را فوت کرد و گفت:

- خاک تو سرت! خدایا ببین ما با کیا شدیم ۸۰ میلیون نفر!

به سمت جایی که نشسته بودیم رفتیم. با دیدن خاله نفس و دختر و عروسش، یک تای ابرویم بالا رفت. صندلی کنار مامان را عقب کشیدم و نشستم. با غسل و هانیه دست دادم. مامان خندید و گفت:

- واقعا بچه‌ها زود بزرگ می‌شن.

نفسم را بیرون بردم و به حسنا که کنارمان می‌آمد، نگاه کردم. به محض نشستن، ضربه‌ای به آرنجم زد و گفت:

- بیا شربت بخور.

چپ-چپ نگاهش کردم. شربت را که الان برایم بدتر از زهر بود، گرفتم و نوشیدم. زمان رقص سیاوش و طناز رسید و قلب من از کار افتاد. خواستم بلند شوم اما با نیشگونی که حسنا از پایم گرفت، منصرف شدم و نشستم. خوب می‌دانستم اگر بلند می‌شدم، مرا زنده نمی‌گذاشت. به پایین نگاه می‌کردم و حواسم را پرت می‌کردم تا به سیاوش و طناز نگاه نکنم اما مگر می‌شد؟ قلب من پیش عشقی بود که دیگر نمی‌توانستم ان را در آغوش بگیرم و دستش را بگیرم و از گرمای دستش، مست شوم.

چشمانم را بستم و نفس‌های عمیق را پی‌درپی می‌کشیدم تا خودم را با شرایط وفق بدم اما نمی‌شد...!

نمی‌دانم چه قدر حالم بد بود اما به هر سختی که بود، گذشت. مراسم‌های ما، آخرشان مختلط می‌شد و همه وارد مجلس می‌شدند. حامی و بابا که آمدند، کنارمان نشستند. بابا با نگرانی نگاهم کرد و بعد هم گفت:

- حلما جان، حالت خوبه بابا؟

لبخند تلخی به نگرانی‌اش زدم و گفتم:

- خوبم بابا جان، نگران نباشید. بادمجون بم آفت نداره.

حامی به کنارم آمد و کنارم نشست. نگاهی به حسنا کرد و بعد هم به من نگاه کرد و با صدای آرامی گفت:

- حلما، باور کنم که حالت خوبه؟

می‌دانستم هرچه قدر هم بگویم که حالم خوب است، حامی باور نمی‌کند و می‌فهمد که حالم بدتر از هرکسی است. سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

- نه حامی، خوب نیستم. دلم می‌خواد قلبم رو از جاش دربیارم و بندازم یه گوشه و نگاهش نکنم. الان نیاز دارم آلتزایمر بگیرم تا فراموشش کنم.

حامی با نگرانی گفت:

- آجی من، آروم باش. تموم شد! نیم ساعت دیگه بشینیم بعدش می‌ریم خونه و بعد هرچه‌قدر می‌خوای خودت رو خالی کن اما این‌جا، جلوی زנדایی نقطه ضعف نشون نده.

با شنیدن اسم زندایی، خشم حسنا فوران کرد و گفت :

- حامی نمی‌دونی این زندایی چه قدر بیشعوره! واقعا یک انسان می‌تونه این همه بیشعور باشه؟

حامی اخمی روی پیشانی‌اش نشاند و گفت:

- چرا؟ چی گفت؟ حلما؟ به تو چیزی گفت؟

خواستم چیزی بگویم که حسنا گفت:

- نه پس مریض ناعلاج داشت من رو به جای حلما می‌دید به من گفت. خنگی‌ها توهم حامی! آره دیگه به حلما گفت.

حامی اخمش پررنگ شد و منتظر ماند که ادامه بدهد. حسنا با دیدن اخم حامی، ادامه داد:

- برگشته می‌گه بالاخره تو هم ازدواج می‌کنی دیگه! انگار ما منتظر بودیم تحفه‌اش از آسمون بپره بیفته زندگی ما! به درک که ازدواج نکردن با هم؛ اه اه، آدمم آنقدر نجسب؟

حامی اخمی کرد و خواست بلند شود. که دستش را گرفتم. با اخم رو به حسنا گفتم:

- تو هم دیوانه‌ای‌ها! یعنی چی که نشستی به این می‌گی اینم دیوونه می‌کنی؟ ای بابا!

بعد هم رو به حامی گفتم:

- حالا اون یک چیزی گفت، حسنا هم جوابشو داد. مراسمشون رو چرا داری خراب می‌کنی؟ بشین سرجات!

حامی نشست و متعجب نگاهم کرد. نفسی کشیدم تا به اعصابم مسلط شم که صدای ذوق زده مامان آمد. هر سه با تعجب برگشتیم و با دیدن پسری که دومتر قدش بود و پیش مامان من که قدش کوتاه بود، غولی دیده می‌شد، تعجبمون بیشتر و بیشتر شد. به حسنا نگاه کردم که با دهان باز به مامان نگاه می‌کرد و مامان هم بی توجه به ما، آن پسر را در آغوش گرفته بود.

حوصله هیچ‌کس را نداشتم. ترجیح دادم به بالا بروم و لباس‌هایم را با ماتتویم تعویض کنم و از حامی خواهش کنم من را به خانه ببرد. بلند شدم و وقتی می‌خواستم از مقابل مامان رد بشوم، مامان با تعجب گفت:

- کجا می‌ری حلما؟

برگشتم. به مامان نگاه کردم و گفتم:

- لباسام رو عوض کنم. زود برمی‌گردم.

بعد هم بدون دادن مهلت به مامان، از جلوی چشمانشان محو شدم. به اتاق پرو رفتم و لباس‌هایم را با ماتتویم عوض کردم.

وقتی داشتم برمی‌گشتم، با دختر دوست مامان، عسل، برخورد کردم. با خنده گفت:

- چیکار کردی که مامانت انقدر نگرانته؟ من رو فرستاد دنبالت!

با تعجب خندیدم و گفتم:

- خب چرا حسنا نیومد؟

عسل: رفت با داداشت بیرون. فکر کنم داشتن حرف می‌زدن.

آهانی گفتم. عسل با لبخند تلخ گفت:

-دوسش داری؟

متعجب گفتم:

- کی رو؟

عسل: سیاوش رو.

بعد هم سریع گفتم:

- انکار نکن که خودم دیدم داشتی با گریه نگاهش می کردی.

- یعنی انقدر ضایع رفتار می کردم؟

عسل سرش را تکان داد و گفت:

- نه، فقط من یکم زیادی حواسم به تو بود.

آهانی گفتم و در ادامه، با خنده گفتم:

- دوستش داشتم! می دونی تا زمانی یکی رو دوست داری که اون حس خوب از ذهنت

بیرون نرفته باشه؛ اما وقتی از ذهنت بیرون بره، دیگه خود خدا هم نمی تونه اون

حس خوب رو وارد ذهنت کنه. آدما تا زمانی که اون حس خوب توی ذهنشون باشه،

حالشون خوب می شه و همیشه به اون فرد فکر می کنن. نمی گم از یادم رفته اما

دیگه اون ناراحتی رو ندارم. قلبم هنوزم به خاطرش می تپه، اما برام مهم نیست.

ذهنم همش پیشش، اما دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. چشمام دنبالش می گرده تا

پیداش کنه، اما دلم می خواد چشم هام رو با اسید بشورم تا اون رو از بین ببرم.

دوستش داشتم... دیگه ندارم!

نمی دانستم چرا این هارا به عسل گفتم. شاید عسل هم حس من را تجربه کرده باشد و

حرف هایم را درک کند. اصلاً چرا به او اعتماد کردم؟ اگر به مادرش می گفتم و آبرویم

می رفت چه؟

نمی دانم از نگاهم چه چیزی خواند اما به سرعت گفتم:

- نگران نباش چیزی به کسی نمی‌گم. خودم هم این حس رو تجربه کردم پس نگران چیزی نباش. نمی‌رم به کسی بگم. من هم با تو هم دردم و اگر بشه، یک روزی می‌گم بهت. پس درکت می‌کنم.

بعد هم خندید و گفت:

- بیا بریم که الان مامانمون میان.

متقابلاً خندیدم و به سمت پایین رفتیم. با دیدن کلی انسان که در میز ما جمع شده بودند و نشسته بودند، ابروهایم بالا رفتند. با تعجب گفتم:

- چه خبره؟

عسل خندید و گفت:

- هیچی نیست، داداشم و بابای من اضافه شدن. اون یکی نیست حالا!

آهانی گفتم و بدون توجه به افراد، به سمت حامی رفتم. سلامی آرام دادم که بی‌احترامی نشود. رو به حامی آرام گفتم:

- حامی من رو می‌بری خونه؟

بابا با شنیدن صدای من، گفت:

- حمیده جان، بریم؟

مامان به من نگاه کرد و بعد هم گفت:

- بیا بشین حالا، یکم بگذره می‌ریم.

لبخند زدم و گفتم:

- من که چیزی نگفتم. شما بشینید. اگر حامی ببره، می‌رم باهاش اگه نبره اسنپ می‌گیرم می‌رم.

مامان اخم کرد و گفت:

- چرا می‌خواهی بری؟

نگاهی به جمع کردم. سرم گیج می‌رفت و دست خودم هم نبود. دستم را به صندلی گرفتم و گفتم:

- حالم خوب نیست، بهتره برم. فضای این‌جا برام خفه‌اس!

مامان رو به حامی اشاره کرد و حامی هم زود فهمید. مردی که کنار خاله نفس نشسته بود، گفت:

- علی، نگو که این حلماس!

بابا خندید و گفت:

- عزیز تو همچنان گیج می‌زنی؟ آره حلماست!

بابلند شدن مرد و آمدنش کنار من، با ترس به حامی نگاه کردم که خندید. مردی که فهمیده بودم اسمش عزیز هست، نزدیکم آمد و بدون تعارف، من را در آغوش گرفت و گفت:

- وای خدای من، بچه‌ها چه قدر زود بزرگ می‌شن.

پسری که نشسته بود در کنار هانیه، با خنده گفت:

- وای یاد بچگی‌مون می‌افتم خندم می‌گیره!

متوجه حرفش نشدم. نمی‌دانستم چه می‌گویند. انقدر حالم بد بود که حتی مهلت فکر کردن به خودم را هم نمی‌دادم. چند دقیقه‌ای گذشت و حامی من را به خانه برد. وقتی به خانه رسیدیم، عمیقاً نیاز داشتم که به جایی بروم و خودم را خالی کنم و چه جایی بهتر از اتاقم! به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت با همان لباس‌ها انداختم. اشک‌هایم می‌ریخت و مانعشان نمی‌شدم. با خودم عهد بستم که فقط همین امشب را گریه کنم و تمام کنم.

.....

با صدای خندان نغمه، دختر عمویم، پتو را کنار زدم و تا می‌توانستم او را دنبال کردم. نفس - نفس می‌زدم اما کم نمی‌آوردم.

با صدای بلند گفتم:

- نغمه تو فقط جرعت داری وایسا!

نغمه با خنده گفت:

- بابا به من چه؟

- نغمه من دیوونه‌ام؟

بعد ایستادم و روی زانو خم شدم و گفتم:

- نه، واقعا دیوانه‌ام؟ به من میگی برو روانپزشک؟

نغمه ایستاد و گفت:

- عه وا، منظورم روانشناسه!

با صدای خنده حسنا، هر دو به یکدیگر نگاه کردیم و بعد به حسنا نگاه کردیم.

نغمه با تعجب گفت:

- بسم الله الرحمن رحیم، این دختره هم دیوونه شده!

حسنا همان‌طور که می‌خندید، گفت:

- وای، باورم نمیشه. داره وکالت می‌خونه و فرق روانشناس و روانپزشک رو نفهمیده.

نغمه اخمی کرد و گفت:

- ای کوفت، چی‌کار کنم؟ من وقتی دبیرستان بودم خودم رو کشتم که فرق این

دوتارو بفهمم اما نفهمیدم.

حسنا نزدیکش شد و ضربه‌ای به سرش زد و گفت:

- احمق، روانشناس برای افسردگی و استرس و ایناست اما روانپزشک برای بیماری

های روانیه!

نغمه برو بابایی گفت و به سمت مامان رفت. مامان را در اغوش گرفت و گفت:

- زن عمو، دخترات دیوونه‌ان؟

مامان خندید و گفت:

- از دست تو نغمه! از وقتی اومدی خونه سر و صدا داره.

نغمه خندید و گفت:

- زن عمو برو حالش رو کن! اومدم خوتون رو آباد کردم. عموم کو؟

حسنا با اخم گفت:

- خور دیمش!

نغمه: کوفت، مگه می‌تونی؟ بیا برو کنار ببینم بچه.

حسنا چپ-چپ به نغمه نگاه کرد و کنار رفت. نغمه رو به مامان گفت:

- زن عمو، من دروغ می‌گم؟ باید حلما بره پیش روانشناس!

مامان نفسی کشید و گفت:

- من چند بار گفتم؟ به خدا بارها گفتم تو این یک هفته.

نغمه: زن عمو من می‌برمش.

با اخم نزدیک رفتم و گفتم:

- من نمیام! خودتون رو بکشید هم نمیام.

نغمه چپ-چپ نگاهم کرد و گفت:

- حلما، به خدا میام می‌زنم تو سرت!

نگاهش کردم و گفتم:

- آخه تو مادرت روانیه یا پدرت؟ که روانشناس بشناسی؟

نغمه اخمی کرد که ترسیدم. با اخم ادامه داد:

- آخه بیشعور، اولاً چقدر بیشعوری که به عموتتم می‌گی دیوونه، دوما خودت دیوونه ای، سوماً بعله می‌شناسم. وقت هم از ش گرفتم برات. یک شنبه هم می‌ریم... یعنی فردا.

با تعجب نگاهش کردم. من آخر از دست این دختر، روانی می‌شدم.

- نغمه، من نمیام!

نغمه اخم کرد و گفت:

- تو مهم نیستی. فردا میام دنبالت پول ویزیتیم برام کارت به کارت کن سر من کلاه نره والا! ساعت ۴ یادت نره. بای بای.

بعد هم مامان را در اغوش گرفت و گفت:

- خدا حافظ زن عمو جونم!

خدایا، دیوانه شدم. به مامان نگاه کردم که می‌خندید.

با اخم گفتم:

- مامان به چی می‌خندی؟

مامان بیشتر خندید و چیزی نگفت. به اتفاق رفتم و فکر کردم. شاید اگر پبش روانشناس می‌رفتم، بهتر بود. شاید بهترین فرصت بود تا من سیاوش را فراموش کنم و بتوانم به فرد دیگری، تکیه کنم.

.....
- آخه من به تو چی بگم نغمه؟ این‌جا برای چی اومدیم الان؟

نغمه کیفش را تکان داد و گفت:

- دیگه برای من کلاس نذار... بیا بریم.

به تابلوی بالای مطب نگاه کردم که نوشته شده بود:

دکتر بنیامین عاطفی، دکترای روانشناسی بالینی.

اخمی کردم و به نغمه نگاه کردم. وارد مطب شدم و به منشی نگاه کردم و گفتم:

- سلام، من نیازی هستم. برای ساعت ۴ وقت داشتم.

منشی چک کرد و گفت:

- سلام عزیزم، لطفاً چند دقیقه بشینین صداتون می‌کنم.

باشه ای گفتم و همراه نغمه، روی صندلی نشستیم. به اتاق نگاه کردم که در قهوه‌ای داشت و با برگه‌ای نوشته شده بود: دکتر بنیامین عاطفی.

با صدای منشی که می‌گفت من وارد شوم، از فکر بیرون آمدم و به سمت اتاق رفتم. نغمه نشسته بود و مدام به من تکرار می‌کرد که نگران هیچی نباشم و به راحتی صحبت کنم. وارد اتاق شدم. با اکراه در را باز کردم و با شنیدن صدای پسر جوان، با اخم به نغمه‌ای فکر کردم که عین دیوانه‌ها، از پیش این روانشناس، برایم وقت گرفته بود. با وارد شدن به داخل اتاق، کمی به اتاق نگاه کردم و روی صندلی نشستم. باید برای کسی حرف می‌زدم که از هم‌جنس خودش، درد داشتم. نگاهی به من کرد و دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

- خب؟ شما خانم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- حلما نیازی هستم!

نگاهم کرد و گفت:

- ببینین فکر کنید منم مثل دوست شما! هیچ چیزی قرار نیست از این در بیرون بره و کسی متوجه بشه که چه اتفاقی توی این اتاق افتاده! پس با خیال راحت حرفتون رو بزنید.

ناخوداگاه دهانم را باز کردم و از همه چیز گفتم. از تمام زندگی‌ام که زجر کشیده بودم و او هم تنها نگاهم می‌کرد و گوش می‌کرد...!

.....

از در اتاق خارج شدم و گوشی به دست به نغمه فحش می‌دادم. هر چه که از دهانم در می‌آمد، به او می‌گفتم و او هم فقط می‌خندید.

- آخه دختره خنگ، تو برداشتی از یک روانشناسی که مرده وقت گرفتی؟

نغمه خندید و گفت:

- وای، خوشگل بود حالا؟ وای حلما می‌گن خیلی قشنگه راست می‌گن؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

- خدا لعنتت کنه! من چی‌کار به خوشگلی دارم؟

خندید و فقط سکوت کرد. چه می‌خواست بگوید؟ چه چیزی داشت که بگوید؟

بعد کمی مکث، خنده‌ام گرفت. می‌دانستم مانند کودکان یک گوشه جمع شده است و دستانش را زیر چانه‌اش گذاشته و بی هدف می‌خندد.

با اخم گفتم:

- دیوونه نشستی می‌خندی؟

با این حرفم، صدای خنده‌اش بیشتر شد. با خنده گفت:

- وای، آخه دلم می‌خواست اون‌جا باشم و قیافه‌ات رو ببینم.

با خنده گفتم:

- بی‌شعور بشین به قیافه خودت بخند.

نغمه: حالا اشکال نداره، میای خونه ما؟

دستانم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

- نه... حوصله شو ندارم. میای تو؟

نغمه: نمی‌دونم چند ساعت دیگه ببینم می‌تونم یا نه!

باشه‌ای گفتم و قطع کردم. به سمت خانه رفتم و وقتی رسیدم، خودم را فقط تونستم روی تخت بندازم و بخوابم... خوابی که سراسر آرامش بود.

...

با صدای بابا، چشمانم را باز کردم. برای اولین بار، برای بیدار کردن من به اتاقم آمده بود و صدایم می‌کرد. بلند شدم و نشستم و گفتم:

- جانم بابا؟

بابا خندید و گفت:

- جانت سلامت دخترم، بلند شو بریم پایین غذا بخوریم عزیزم.

- شما برید من میام.

بابا باشه‌ای گفت و ادامه داد:

- فقط خواستی بیای پایین، لباس مناسب بپوش بیا

بعد از گفتن حرفش، رفت و اجازه صحبت به من نداد. لباس‌هایم را عوض کردم و چادر را به سرم انداختم.

نمی‌دانستم چه کسی در خانه‌مان است اما مجبور بودم که حجابم را کم و بیش رعایت کنم تا آبروی چندین ساله پدرم را در یک شب، از بین نبرم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت پایین رفتم. چشمم به پسری افتاد که نه تنها برایم آشنا نبود، بلکه آن‌قدر غریب بود که یک لحظه شک کردم به خانه خودمان رفته‌ام!

با تعجب وارد شدم و با دیدن خاله نفس، تازه فهمیدم چه کسانی در خانه‌مان هستند.

سلامی گفتم و با همه احوال پرسیدم. حسنا با شیطننت نگاهم می‌کرد و معنی این شیطنتش را نمی‌دانستم. به آشپزخانه رفتم و چادرم را سفت کردم و حسنا را صدا کردم.

وقتی وارد شد، اول نگاهی به وضعیتش انداختم که شال را نپوشیده بود و بولیزش کوتاه بود و موهایش را، آزاد گذاشته بود. اخمی کردم و گفتم:

- گارد نگیر اما این چه وضعیه؟ تو می‌دونستی اینا این‌جان و اینارو پوشیدی؟

حسنا اخم کرد و گفت:

- ای بابا، توهم گیر دادی ها حلما! بیا بریم بیرون ببین چه خبره به جای اینکه به من گیر بدی.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- بیرون چه خبره؟

حسنا چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- چیزه... حواسم نبود! بذار من برم بیرون کار دارم تورو خدا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا داری قسم می‌خوری؟ خیلی خب برو!

همراه حسنا، از آشپزخانه خارج شدیم و در یک مبل دونفره، نشستیم. به حامی و بابا نگاه کردم که عمیق در فکر فرو رفته بودند و هیچ چیزی نمی‌گفتند. بابا تظاهر به خوبی می‌کرد اما می‌دانستم از درون داغون است.

به حسنا نگاه کردم و آرام گفتم:

- حسنا تورو خدا بگو خب چه خبره؟

حسنا نگاهی به من کرد و رو به من مامان گفت:

- مامان؟

مامان برگشت و به حسنا نگاه کرد و این باعث شد حسنا حرفش را ادامه بدهد:

- می‌خواید حرف بزنید و برید سر اصل مطلب؟

مامان به من نگاه کرد و سردرگم به خاله نفس نگاه کرد. خاله نفس لبخندی زد و با استرس به همسرش نگاه کرد. با ترس گفتم:

- خب اگه چیزی شده بگید... دارم دق می‌کنم از ترس و استرس!

مامان نگاهی به خاله نفس کرد و گفت:

- نفس، بهتره اول خودم باهاش حرف بزنم بعد بهت خبر می‌دم باشه؟

بیشتر تعجب کردم. نمی‌فهمیدم درباره چه چیزی صحبت می‌کنند اما این‌طور که معلوم بود، چیزی نبود که به من مرتبط باشه.

با غسل و هانیه به اتاق من رفتیم. تا به اتاق رسیدیم، چادر را درآوردم و بلند گفتم:

- آخش! بابا مردم از گرما!

غسل خندید و هانیه با تعجب گفت:

- مامان بابات زور می‌کنن چادر بیوشی؟ آخه حسنا نمی‌پوشه تو می‌پوشی باعث تعجبه!

خندیدم و گفتم:

- نه اون‌ها مجبورم نمی‌کنن. یعنی اصلا تا الان چیزی درباره چادر و پوشش بهم نگفتن

و برای هردومون به انتخاب خودمون گذاشتن اما من ترجیح می‌دم این پوشش رو انتخاب کنم. درسته تو گرما و سرما سخت می‌شه و اذیت می‌شم اما من این پوشش رو انتخاب کردم. درسته اون‌قدر مذهبی نیستم اما دست خودم نیست که این پوشش رو بیشتر دوست دارم و هرچه‌قدر هم که اذیت بشم، باز هم این اذیت رو به جون می‌خرم.

هانیه لبخند زد و گفت:

- نمی‌دونستم ان‌قدر دختر فهمیده‌ای هستی!

لبخند زدم. به حسنا نگاه کردم و گفتم:

- بارها بهش گیر دادم که این طرز پوشش جایز نیست توی خانواده ما... بابام آزادش گذاشت اما بهش حق انتخاب داد؛ مجبورش نکرد که چیزی رو انتخاب کنه و اینم انتخابشه. بابام بهش تذکر می‌ده اما مجبورش نمی‌کنه.

نفسی کشیدم و ادامه دادم:

- درسته که پوشش این‌طوره اما پوشش یک انسان درونش رو نشون نمی‌ده. یک زن چادری می‌تونه هرکاری کنه اما یک زن بدون پوشش، بهترین زن می‌شه پس پوشش نشون دهنده آبروی یک انسان نیست. می‌دونی هانیه، آدم‌ها اشتباه معنی دین و اسلام و... رو متوجه شدن. اونا فقط اسمش رو یدک می‌کشن و معنی واقعیش رو نمی‌دونن! کاش به جای اینکه چهارتا کتاب الکی بخونیم که می‌دونیم برای آینده‌مون مهم نیست، بشینیم درباره چیزایی که بهشون علاقه داریم یا حداقل برامون مفیدن رو بخونیم نه به خاطر چشم و هم چشمی، بشینیم کتاب بخونیم که با روحیاتمون سازگار نیست. کاش بتونیم این رو درک کنیم!

عسل خندید و گفت:

- ترشی نخوری یک چیزی می‌شی ها!

خندیدم و حرفش را تأیید کردم. با سر تکان دادن جوابش را دادم.

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که صدای در آمد. عمیقاً حوصله لباس پوشیدن نداشتم و به خاطر همین، با صدای بلند گفتم:

- کیه؟

صدای هیچ‌کس نیومد و باعث تعجبم شد. به هانیه و عسل و حسنا نگاه کردم که حرف می‌زدند و اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. چادرم را برداشتم و روی موهایم انداختم و در را باز کردم. با دیدن پسری که پایین بود، متعجب چادرم را جلوتر کشیدم و گفتم:

- بله؟ بفرمایید؟

پسری که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، با صدای آرام گفت:

- می‌شه لطف کنید به هانیه و عسل بگید بیان.
- باشه‌ای گفتم و در کمی بستم و رو به عسل و هانیه گفتم:
- بچه‌ها، صداتون می‌کنن!
- هانیه برگشت و گفت:
- علیرضا بود؟
- علیرضا کیه؟
- هانیه با تعجب گفت:
- خنگی؟ لعنتی علیرضا شوهرمه.
- خندیدم و گفتم:
- نه اون نبود... فکر کنم داداشش بود.
- عسل ضربه‌ای به هانیه زد و گفت:
- پاشو زود باش... عرفان قاطی کنه خدا هم جلوش نمی‌تونه وایسه. بدو بریم.
- هانیه شالش را روی سرش مرتب کرد و بعد گفت:
- بچه‌ها ببخشید زحمت دادیم. خداحافظ.
- لبخند زدم و گفتم:
- این چه حرفیه؟ بازم بیاید واقعاً خوش گذشت!
- عسل خندید و گفت:
- چشم عزیزم تازه این جارو پیدا کردیم اما دفعه بعدی شما میاید خونه ما... فعلاً خداحافظ.
- از خاله نفس و عمو هم عذرخواهی کنید شرمنده نمی‌تونم پیام پایین سرم درد می‌کنه
- لباسامم نمی‌تونم بپوشم دوباره.

عسل گونه‌ام را بوسید و گفت:

- اشکال نداره عشقم، فعلاً!

خدا حافظی گفتیم و بعد از رفتن آن‌ها، روی تخت نشستیم. حسنا با خنده گفت:

- خدایا این عسل برخلاف چهره‌اش، خیلی شیطونه!

خندیدم و گفتم:

- آره واقعا، بیشتر از اون هانیه شیطونه! باورم نمی‌شه عروس و خواهر شوهر باشن خیلی با هم صمیمی‌ان.

حسنا لبخند زد و گفت:

- آدم بستگی به خودش داره که با خانواده شوهرش اُخت بشه یا نه. هانیه هم اومده تو خانوادشون با اون‌ها صمیمی شده. این عادیه!

آره‌ای گفتم و دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. حسنا به اتاق خودش رفت و من روی تخت دراز کشیدم. هرکاری کردم خوابم نبرد. به یاد همان‌پسری افتادم که امروز ذهنم را درگیر خودش کرده بود. زیبا بود اما به جذابیت سیاوش نمی‌رسید! بولیز سفیدش با شلوار مشکی کتانش، هارمونی خاصی ایجاد کرده بود که به یکدیگر می‌آمدند! چشم و ابروی مشکی‌ای داشت که با موهایش هارمونی ایجاد کرده بود. خدا می‌داند چه قدر نیاز به عسل و هانیه داشتم تا در کنار یکدیگر بخندیم و سیاوش را فراموش کنم. می‌دانستم هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی‌رود اما حداقل می‌توانستم او را در ذهنم، کم‌رنگ کنم.

.....
- حسنا ولم کن خوابم میاد.

حسنا صدایش را بالا برد و گفت:

- بابا بلند شو اعصاب من رو خورد نکن... پاشو!

سرم را به بالشت زدم و گفتم:

- ای بابا! تو چرا نمی‌ذاری من زندگی کنم؟ خوابم میاد خب.

حسنا پتو را کنار زد و گفت:

- پاشو بابا تا بوق سگ می‌خواه! بلند شو امروز کار داریم.

اخم کردم و گفتم:

- چی‌کار داریم مثلاً؟

حسنا: امروز ۲۶ آبان!

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خب که چی؟

صدای نغمه که آمد، با تعجب یک متر بالا پریدم و گفتم:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

نغمه: اینو ولش کن، امروز ۲۶ آبان و تولد حامی!

با تعجب نگاهش کردم. باورم نمی‌شد تولد برادرم را فراموش کرده باشم!

- وای آره، چرا یادم نبود؟

بعد چشمانم را ریز کردم و به نغمه نگاه کردم و گفتم:

- تو از کجا یادته؟

نغمه چپ- چپ نگاهم کرد و گفت:

- پسرعمومه به تو چه؟

شانه‌ای بالا انداختم. همه می‌دانستند که نغمه و حامی یکدیگر را دوست دارند و به روز

نمی‌دهند. فقط و فقط انکار می‌کنند تا زمانش برسد.

به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم و برگشتم. به حسنا و نغمه نگاه کردم و

گفتم:

- خب دوستان، الان باید چی کار کنیم؟

نغمه دستانش را بالا برد و شروع به شمارش کرد و گفت:

- یک می‌ریم کیک می‌خریم، دو خونه رو تزئین می‌کنیم، سه مهمونا میان، چهار ی

غذایی درست می‌کنیم که نمیریم از گشنگی، پنج...

دستش را به چانه‌اش برد و گفت:

- نمی‌دونم دیگه!

با خنده گفتم:

- باشه حالا تو هول نشو. یکیمون بره کیک سفارش بده، یکی وسایل تزئین بخره

بیاره، یکی هم خونه رو تمیز اینا کنیم و غذا بذاریم. حسنا تو برو وسیله تزئین بخر،

نغمه توهم برو کیک بگیر.

حسنا و نغمه، هر دو خندیدند و مشغول به کار شدند. به سمت آشپزخانه رفتم و شروع به آشپزی کردم. از بچگی وقتی می‌گفتند غذایی درست شود، من داوطلب می‌شدم و غذاهای رنگارنگ را خلق می‌کردم. همیشه از آشپزی و کارهای خانه خوشم می‌آمد و همراه مامان، کارها را انجام می‌دادم اما برعکس من، حسنا به این‌ها علاقه‌ای نشون نمی‌داد و همیشه در اتاقش بود. علاقه من به آشپزی، چیزی فراتر از علاقه‌اس... وقتی غذایی را می‌پزم و همه از آن تعریف می‌کنند ناخودآگاه حسی به من دست می‌دهد که گویی هیچ حسی بهتر از این حس نیست.

در ابتدا شروع به جاروبرقی کشیدن، کردم و بعد به سراغ تمیز کاری رفتم. همزمان که این کارها را می‌کردم، غذا را هم حواسم بود. کمی که گذشت، حسنا وارد شد و نیم نگاهی به من و بعد هم به خانه انداخت و گفت:

- به خدا من اگه یکم از کارای تورو بلد بودم، دیگه این‌جا نمی‌مونم.

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- به جای این حرف‌ها، وسیله‌هارو خریدی؟ نغمه کو؟

حسنا به پشتش نگاه کرد و با تعجب گفت:

- به خدا من تا همین دو دقیقه پیش با خودم آورده بودمش. نمی‌دونم کجا رفت ولی الان میاد.

بعد هم به وسایل دستش اشاره کرد و گفت:

- بیا یکمم خونه رو تزیین کنیم دیگه عشقم.

سری تکان دادم و نگاهی به وسایل کردم. تقریباً همه چیز آماده بود و فقط به وصل کردن نیاز بود.

نغمه با هول به سمتمان آمد و گفت:

- وای... وای بدبخت شدیم.

متعجب گفتم:

- چرا؟

نغمه: حامی... حامی پایینه. داره میاد بالا.

وسيله‌های تزئین را به دست حسنا دادم و گفتم:

- زود ببر بذار اتاقم. نذار بمونن این‌جا! منم می‌رم آشپزخونه... عادی جلوه بدید.

نغمه توهم اون کیک رو بذار تو یخچال می‌گی برای دوستت گرفتی می‌خوای بری خونشون.

حسنا به سرعت به سمت اتاق من رفت و بعد نغمه کیک را به سمت آشپزخانه برد و داخل یخچال گذاشت. نفسی عمیق کشیدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم و ملاقه را در دست گرفتم تا شک نکند. کمی که گذشت، صدای بلندش خانه را برداشت:

- حسنا؟ حلما؟ کجایی؟

با دیدن نغمه، هول کرد و گفت:

- نغمه تو این جا چی کار می کنی؟

نغمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اومدم خونه عموم چه ربطی داره؟

حامی دستانش را بالا برد و ضربه ای به بینی نغمه زد و گفت:

- باشه خانوم کوچولو... چرا می زنی؟

نغمه سرخ شد و سرش را پایین انداخت و به سمت من آمد. خودش را مشغول درست کردن سالاد کرد و اهمیتی نداد. حامی با برداشتن خیار از روی سالاد، صدای جیغ نغمه را در آورد و بعد هم مانند موش و گربه به جان یکدیگر افتادند.

از صداهایشان کلافه شدم و بلند گفتم:

- بسه دیگه! دوتا آدم عاقل و بالغ شدن موش و گربه!

هر دو سکوت کردند و به من نگاه کردند. حامی آتش بس اعلام کرد و رو به من گفت:

- حلما، مامان کجاست؟

- رفته خونه این خاله نفس. نمی دونم چی پیدا کرده هر دقیقه اون جاست!

حامی دستی به موهایش کشید و گفت:

- اشکالی نداره.

- تو چرا زود اومدی؟

حامی نگاهی به نغمه کرد و بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- هیچی... از خونه باید وسیله برمی داشتم می بردم. خطکش های مهندسی مونده بود مجبور شدم برگردم.

کتش را چنگ زد و گفت:

- الان هم باید برم. فعلاً.

بعد هم با دستش موهای نغمه را پریشان کرد و رفت. نغمه جیغی کشید و بعد هم به دنبالش دوید. اهمیتی به آن دو ندادم و کار خودم را کردم. کمی بعد، نغمه با صورت سرخ شده برگشت.

متعجب خندیدم و گفتم:

- چرا اینطوری شدی؟

نغمه کمی نگاهم کرد و حتی جواب سوالم را نداد. تعجبم چند برابر شد و درگیر نشدم. شاید نخواهد چیزی بگوید.

کمی که گذشت، تقریباً همه چیز آماده بود. هم خانه تزئین شده بود، هم غذا گذاشته شده بود و هم کیک خریده شده بود. به مامان هم زنگ زده بودیم و همه را دعوت کرده بودیم که کمتر از نیم ساعت دیگر این جا می‌آمدند.

آرایشم را با یک رژ کمرنگ صورتی تمام کردم و روسری ام را پوشیدم. به حسنا نگاه کردم که موهایش را آزاد گذاشته بود و آن‌ها را صاف کرده بود و دامن همراه با یک بولیز پوشیده بود. نغمه هم بدتر از حسنا، یک شومیز و دامن پوشیده بود؛ اما من، یک کت و شلوار مشکی پوشیدم تا هم برای تولد مناسب باشد و هم پوششم را کامل کند. با صدای مامان، فهمیدیم که به خانه آمدند. همان‌طور که روسری ام را درست می‌کردم و موهایم را از زیر روسری، مرتب می‌کردم، از اتاق خارج شدم و قبل رسیدن به مامان، با صدای بلند گفتم:

- مامان، برو ببین غذا خوبه. حس می‌کنم نمک نداره.

مامان بلند خندید. متعجب به سمتش رفتم و همین که به پذیرایی رسیدم، با هانیه و عسل و خاله نفس که پشتش همسرش و پسرهایش بودند مواجه شدم. به قدری تعجب کرده بودم که گویی از عجایب خلقت را دیدم.

عسل خندید و گفت:

- باشه بابا حالا خجالت نکش. بیا بریم خودم نظر می‌دم درباره غذات.

از تعجب درآمدم و گفتم:

- سلام!

خاله نفس لبخند زد و گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم.

هانیه هم متقابلاً گفت:

- چطوری خانوم خانوما؟

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون، بفرمایید.

به همراه مامان، به سمت آشپزخانه رفتیم. وقتی رسیدیم با اخم گفتم:

- چرا هماهنگ نمی‌شی آخه با من؟

مامان: خب حالا، انگار چی شده. بیا برو ببینم.

بعد هم من را از آشپزخانه بیرون کرد. سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم. هانیه و

عسل هم به جمع آن‌ها اضافه شده بودند و می‌خندیدند.

- بریم پایین الان حامی می‌رسه. حسنا به بابا گفتی؟

حسنا سری تکان داد و گفت:

- آره. می‌گم حلما، به عمه فرناز نگفتیم زشته؟

سری تکان دادم و گفتم:

- نه! اون بیاد بازم می‌خواد حرف‌های همیشگی رو بزنه حوصلشو ندارم. به خاله و

دایی هم زنگ بزن بگو زود باشن.

بعد هم گفتم:

- بریم بچه‌ها.

از اتاق خارج شدیم و با دیدن خاله عالییه و دایی امیر و عمو، خندیدم و گفتم:

- خوش اومدید. می‌خواستم زنگ بزnm الان بهتون.

دایی امیر نزدیکم شد و گفت:

- چندش. خجالت نمی‌کشی بدون من برنامه می‌ریزی؟

- عی بابا دایی تو هم وقت گیر آوردی؟

دایی امیر خندید و گفت:

- نغله داداش من رو چرا صدا نکردی؟

- خودت که می‌دونی دایی. چرا باید صدا می‌کردم؟ یه روز می‌خوایم خوش باشیم

می‌خواست بیاد گیر بده و سیاوش رو هم بیاره. دیگه به خدا طاقتشو ندارم.

دایی خواست حرفی بزند که صدای نغمه آمد:

- حامی داره میاد. عمو زنگ زد گفت داره می‌رسه.

حسنا برف شادی را به دست گرفت و به سمت در دوید. نغمه هم چراغ هارو خاموش

می‌کرد و من بدون هیچ کاری در کنار دایی ایستاده بودم.

حامی که رسید، اول صدای متعجبش درآمد:

- وا بسم الله. حسنا؟ حلما؟ نغمه؟ کجایید شما سه تا؟

یک قدم که نزدیک‌تر شد، حسنا برف شادی را زد و نغمه چراغ‌ها را روشن کرد.

حامی دستش را به قلبش نزدیک کرد و گفت:

- وای!

بعدهم خندید و گفت:

- باورم نمی‌شه! برای من ۳۰ ساله تولد گرفتید؟ این همه ادم رو چرا علاف کردید؟

حسنا ضربه‌ای به سرش زد و گفت:

- گمشو بابا! عوض این که تشکرکنه داره منت می‌ذاره. حیفا!

حامی خندید و حسنا را در آغوش گرفت و گفت:

- مرسی وروجک!

بعد هم به من نگاه کرد و اشاره کرد به طرفش بروم. من را هم مانند حسنا در آغوش گرفت و گفت:

- خسته نباشید دلاوران!

بعد هم نیم‌نگاهی به نغمه کرد و چیزی نگفت. با همه که سلام و احوال‌پرسی کرد و بماند که چه‌قدر در کنار مامان فیلم‌های هندی کرد، به سمت جایی که برایش درست کرده بودیم و بیشترش هم تصمیم نغمه بود، نشست. با خنده گفت:

- اگه می‌خواید من رو بکشید یک روز دیگه هم هستا امروز نکنید.

نغمه اخم کرد و گفت:

- تحفه!

بعد هم از جلوی چشمانش دور شد. حامی با تعجب به نغمه نگاه می‌کرد و به رد شدنش خیره شده بود که صدای عمو، باعث شد به خودش بیاید:

- پسر شمع‌ت رو فوت کن.

علیرضا، پسر خاله نفس، با خنده گفت:

- نه! اول باید آرزو کنه.

حامی چشمانش را به سمت کیک سوق داد و گفت:

- ایشالا سال دیگه زن بگیرم.

صدای خنده همه درآمد. مامان نفسی کشید و گفت:

— خجالت نمی‌کشی تو؟ عین آدم آرزو کن.

دایی امیر به سمت حامی رفت و به گردنش ضربه‌ای زد و گفت:

- تحفه آقا، زود باش ملت مردن از بس نگاه به کیک تو کردن.

حامی صورتش را جمع کرد و گفت:

- همه گیر دادن امروز به تحفه و هی به من می‌گن. باشه آقا ایشالا جمعمون

همین‌طوری بمونه و اضافه شه.

دایی اخم کرد و گفت:

- خبر مرگت همش درباره ازدواج حرف می‌زنه. فوت کن بی‌صاحب رو.

بعد فوت کردن حامی، صدای دست و جیغ به لطف دایی زیاد شد.

حامی خندید و گفت:

- امیر توهم بیکاری‌ها!

دایی اخم کرد و گفت:

- حرف نزن. هنوز دو ماه ازت بزرگترم.

نیما، پسر خاله‌ام، با مسخره بازی گفت:

- چشمش برای من.

دایی: نفله، چی چپو چشمش برای من؟ اصلا بگید کی این عکس بی‌ریخت رو گذاشته روی کیک؟

من و حسنا به نغمه نگاه کردیم و نغمه با تعجب گفت:

- به من چه؟ فقط این عکس رو داشتم از حامی.

دایی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- هی خدا! یکی هم نیست از این عکس ها واسه ما بزنه.

چنان با سوز این حرف را زد، که همه خنده‌مان گرفته بود.

روهام، پسر عمویم که برادر نغمه می‌شد، گفت:

- امیر بیخیال این حرف‌ها! کیک رو تقسیم کنید بخوریم.

دایی رو به مامان کرد و گفت:

- حمیده، من موهاشو می‌خواما... اون جا با کاکائو درست شده.

نیما: خاله چشم‌هاشم برای من.

روهام با مسخره بازی که همیشه انجام می‌داد، گفت:

- دستشم برای من. می‌خوام همیشه دستای قشنگش رو بگیرم.

همه با این حرفش خندیدند. نغمه کمی نگاه به کیک کرد و گفت:

- چیزی نمونده که... پس قلبشم برای من.

با این حرفش، همه سکوت کردیم. سکوت تمام خانه را در بر گرفته بود و هیچ کسی حرفی نمی‌زد.

دایی رو به حامی گفت:

- حامی دایی جان قراره مزدوج شی به قول الهی.

حامی لبخندی روی لبش نشست و زیر چشم به نغمه نگاه می‌کرد. نغمه که جو سنگین خانه را دید، آرام آرام به سمت آشپزخانه رفت و فرصت را غنیمت شمرد. حسنا خندید و گفت:

- عیب نداره. کادو هارو باز کنیم.

بعد هم کادویی برداشت و گفت:

- این برای کیه؟

صدایی از هیچ‌کس در نمی‌آمد. به کادو نگاه کردم که فهمیدم برای نغمه‌اس. وقتی داشت کادو می‌کرد، دیده بودم. با صدای آرامی گفتم:

- نغمه!

دایی امیر خندید و گفت:

- باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود.

عمو نیم نگاهی به نغمه که در آشپزخانه بود انداخت و چیزی نگفت. با باز شدن کادو و دیده شدن ساعتی که واقعاً زیبا بود، حسنا گفت:

- نغمه بیا بیرون حامی تشکر کنه. چه قدر خوشگله دایی! حامی این رو بده به من. حامی ساعت را از دست حسنا گرفت و گفت:

- بقیه کادو ها برای خودت اما این برای منه!

حسنا لبخند زد و بقیه کادو ها را باز کرد. حسنا از طرف من و خودش، برای حامی لباس و شلواری خریده بود که واقعا هم سلیقه خوبی داشت. دایی اخمی کرد و گفت:

- ای بابا، حلما پیر برو اهنک بذار این چه جو خشکيه.

سری تکان دادم و گوشه‌ام را به تلوزیون وصل کردم و اهنک را پلی کردم.

دایی: نیما، روهام، پیرید وسط.

بعد هم خودش را به وسط انداخت و با روهام و نیما، مسخره بازی درمی‌آورد. روهام دست علیرضا را هم گرفت و به وسط برد. تنها کسی که نشسته بود، همان پسری بود که آن روز به دنبال هانیه و عسل رفته بود. من و حسنا و نغمه و هانیه و عسل هم می‌خندیدیم و دست می‌زدیم.

بعد دلچ بازی دایی، همه خسته شده بودند و بعد کیک خوردن، از خانه خارج شدند.
زمانی که خاله نفس می‌رفت، لبخندی زد و گفت:

- عزیز دلم عالی بود. خسته نباشی!

- ممنون لطف دارید.

خاله نفس من را در آغوش گرفت و گفت:

- خداحافظ عزیزم.

- به سلامت!

همه که می‌رفتند، همان پسری که گویا اسمش عرفان بود، کمی نگاهم کرد که سرم را
پایین انداختم. با صدای آرامش گفت:

- خوش گذشت. ممنون! خداحافظ.

صدایم آرام شد و گفتم:

- به سلامت!

بعد رفتن همه مهمان‌ها، نغمه به اصرار حسنا ماند و به اتاق من رفته بودند. حامی نگاهی
به من کرد و گفت:

- مرسی آبجی خانم، خیلی شب خوبی بود.

خندیدم و گفتم:

- منظورت به خاطر قلبی که به نغمه دادیم؟

حامی ضربه‌ای به گردنم زد و گفت:

- بی‌شعور. باز من به این دوتا رو دادم.

خندیدم که گفت:

- جدا از شوخی، ممنون!

—شب قشنگی بود. البته همه‌اش نقشه حسنا و نغمه بود من کاره‌ای نبودم.

حامی: از نغمه باید جور دیگه‌ای تشکر کنم.

چپ— چپ نگاهش کردم و خندیدم.

.....
با حرف بابا، متعجب به مامان نگاه کردم که حرف بابا را تأیید کرد. با تعجب گفتم:

- آخه بابا، چه‌طوری؟

بابا: نمی‌دونم اما به نظرم حرف امیر هم خوب بود. حامی سی ساله شده و این طور که مشخصه نسبت به نغمه بی میل نیست. کی بهتر از نغمه که هم خانواده خودمونه، هم دختر خوییه. می‌خوایم نغمه رو برای حامی خاستگاری کنیم.

- آخه بابا، با خود حامی حرف زدید؟

مامان به جای بابا گفت:

- من گفتم و راضی بود. امشب می‌ریم با هم حلقه می‌خریم بعد همین امشب می‌ریم خاستگاری.

صدای متعجب حسنا آمد:

- چرا به این زودی؟

مامان: نغمه که غریبه نیست. کارها هم زودتر پیش بره بهتره.

حسنا: شاید اصلاً نغمه، حامی رو نخواد.

با صدای حامی، چهار نفری برگشتیم و نگاهش کردیم:

- من و نغمه همدیگه رو دوست داریم.

مامان بلند شد و گفت:

- الهی من دورت بگردم که داری ازدواج می‌کنی.

بعد هم حامی را در آغوش گرفت. حامی رو به من و حسنا گفت:

- شما دو تا با من میاید که بریم انگشتر بگیریم سلیقه نغمه رو می‌دونید.

حسنا: هر جا زشت دیدی اون رو انتخاب کن دیگه. سلیقه نغمه تویی!

با صدای بلندی خندیدم. بابا با اخم گفت:

- حسنا، این چه حرفیه؟

بعد هم با شیطننت اضافه کرد:

- بالاخره هر چه قدر هم زشت باشه برای خودش غرور داره.

با شدت بیشتری خندیدم و به سمت اتاقم رفتم. گوشی‌ام را درآوردم و به نغمه زنگ زدم تا بهش بگم که قراره امشب بریم خاستگاری.

با دو بوق، جواب داد:

- چیه؟

- کوفت، زن‌داداش هم انقدر چن‌دش؟

نغمه کمی مکث کرد و گفت:

- چی می‌گی؟ چه زن‌داداشی؟

- بله دیگه! خانوم وقتی می‌خواه از هیچی خبر نداره.

نغمه: عین ادم حرف بزن ببینم چی می‌گی.

- امشب می‌خوایم بیایم خاستگاری تو. وای به حالت داداش قشنگم رو اذیت کنی.

نغمه کمی مکث کرد و گفت:

- راست می‌گی؟ قربون داداشت برم من.

خندیدم و گفتم:

- بی حیا!

نغمه: حیا رو که شوهر دادم رفت.

- اصلا منصرف شدیم نمیایم.

صدای حامی که آمد، گوشی را از گوشم فاصله دادم:

- حلما بیا بریم زود باش.

- اومدم حامی!

بعد هم به نغمه گفتم:

- داریم می‌ریم برای تو تحفه انگشتر بخریم.

نغمه خندید و گفت:

- خوشگلش رو بخری ها!

- می‌رم یک گرم می‌خرم همونم برات اضافه!

چهره نغمه را می‌توانستم تصور کنم. الان دهانش را به یک طرف حرکت داده بود و اخم کرده بود. صدایش که آمد از واکنشش مطمئن شدم:

- گمشو بابا... می‌رم به حامی جونم می‌گم.

- بیخود! تا قبل عروسی ما از این رسم‌ها نداریم. البته طرف مامانم.

و بعد صحبتیم، خندیدم. ادامه دادم:

- من برم نغمه باید بریم برای تو تحفه وسیله بگیریم. می‌بینمت چند ساعت دیگه!

نغمه: خداحافظ خواهرشوهر عزیزم.

خندیدم و خداحافظی گفتم. آرزوی هر فردی بود که برادرش با کسی ازدواج کند که او را مانند خواهرش می‌داند و همیشه و در هر حالتی، او کنارش بوده. هم برای حامی و هم برای نغمه بی‌نهایت خوشحالم. می‌دانم که به یکدیگر علاقه دارند و همین علاقه، تشکیل دهنده زندگی‌شان می‌شود.

با برداشتن کیفم، از اتاق خارج شدم. کمی که به اطراف نگاه کردم، حسنا را دیدم که همراه با حامی ایستاده بودند. به سمتشان رفتم و همراه یکدیگر، به بازار رفتیم.

.....

نغمه برای بار هزارم به انگشترش نگاه کرد و برای بار هزارم، بعد نگاه کردن به انگشترش، به حامی نگاه کرد و زیر لب حرف‌هایی می‌گفت.

حسنا که در سمت چپ نغمه نشسته بود با اخم گفت:

- ای بابا، تو پدر مارو درآوردی! خیلی خب فهمیدیم دوستش داری ولمون کن.

نغمه خندید و گفت:

- دوست دارم تو چی می‌گی؟ ببین شوهرم چه آقا و متین نشسته.

حسنا چپ-چپ نگاه کرد و گفت:

- مردشور شوهرت. از قدیم می‌گن در و تخته با هم جور می‌شن. دقیقاً خودتونید.

نغمه دوباره به انگشترش نگاه کرد و گفت:

- اگه فکر می‌کنی می‌تونی برای من خواهرشوهر بازی دربیاری باید بگم سخت در اشتباهی عزیزم.

بعد هم رو به من گفت:

- خواهر شوهر ارشد عزیزم، ممنون خیلی زیباست.

بعد حرفش، سه تایی نگاهی به یکدیگر کردیم و خندیدیم. طوری می‌خندیدیم که عمو با تعجب گفت:

- چی شده بچه‌ها؟

نغمه که آرام شده بود، گفت:

- هیچی بابا، بی‌خیال.

روهام: وا بابا مگه به کارهای این سه تا عادت نکردی؟ والا فقط حافظ شیرازی مونده بود که به کارهای اینا عادت نکرده باشه که اونم دیروز اطلاع داد عادت کرده.

با حرفش، دوباره خندیدیم. حامی که دیگر جو را جو خودمانی می‌دانست، گفت:

- به لایه‌ی جرز دیوار هم می‌خندن. چه کاریه؟

حسنا: خب حالا توه‌م. تو فعلاً زن گرفت‌ی برو به بدبختیت فکر کن نشسته تعیین تکلیف می‌کنه تحفه.

حامی که از گفتن تحفه‌ها نسبت به خودش عصبی شده بود، با عصبانیت گفت:

- ای بابا... نغمه خانوم تحویل بگیر از وقتی گفتی تحفه به من همه می‌گن تحفه.

نغمه سرش را پایین انداخت که مامان از گوشه‌ای گفت:

- به عروس من زور نگوها!

بعد هم رو به نغمه گفت:

- اینو ولش کن مامان جان. حرف زیادی زیاد می‌زنه.

حسنا با صدای بلند خندید. بعد این‌که کاملاً از خنده ریسه رفت، گفت:

- مامان جدیداً جواد خیابانی شدی ها!

با این حرفش، همگی خندیدیم؛ حتی خود مامان!

از صدای مامان که همچنان قربان صدقه من و حسنا می‌رفت، دیگر کلافه شده بودم. عسل و هانیه هم که کنار ما بودند بدتر از من و حسنا کلافه شده بودند. طاقت حسنا به آخر رسید و گفت:

- ای بابا مادر من بسه دیگه. از صبح داری قربون صدقه‌مون می‌ری.

با صدای خاله نفس که می‌گفت علیرضا رسیده، هانیه و عسل زودتر از من و حسنا رفتند. خاله نفس هم مانند مامان شروع کرد:

- وای خدای من! حمیده باید برای بچه‌هامون اسپند دود کنیم چه قدر خوشگل شدن. چشم بد ازتون دور باشه فداتون بشم.

حسنا: خدا نکنه خاله جون. تورو خدا شما ادامه ندید که از صبح مامانم داره می‌گه. خاله نفس خندید و گوشی‌اش را که مدام در حال زنگ خوردن بود، جواب داد. رو به مامان گفت:

- ما با کی می‌ریم تالار؟ شما که کارتون مونده.

مامان: نمی‌دونم بشینید زنگ بزنم باباتون.

خاله نفس که صدایمان را شنیده بود، با لبخند گفت:

- چرا باباشون؟ عرفان جلو دره. گفتم منتظر من باشه اینارو می‌بره برمی‌گرده.

مامان: نه بابا نفس این چه حرفیه گناه داره عرفان.

خاله نفس به مامان چشم غره‌ای رفت و گفت:

- بیخود کرده. می‌گم ببرتشون.

بعد رفتن خاله، حسنا با چشمان بزرگی که نشان از تعجب داشت، گفت:

- وا مامان، من و حلما با این پسره بریم چی بشه؟

با اخم گفت:

- شما به این پسره اصلا اعتماد دارید؟

مامان چشم غره‌ای رفت و گفت:

- اگه به حامی اعتماد نداشته باشم به عرفان دارم. بعدشم، شما برید ببینید اون

نغمه بیچاره چیزی نیاز نداشته باشه. بعدشم بیکاره شما دوتارو ببره؟ کسی که

شمارو گم می‌کنه خوش شانس تر از اونیه که شمارو پیدا می‌کنه. برید ببینم

چه قدرم که به خودشون افتخار می‌کنن.

با حسنا نگاهی به یکدیگر کردیم و چیزی نگفتیم. حسنا ماتتویش را پوشید و شالش را که شبیه به حریر بود را به سرش انداخت.

ماتتوی مجلسی‌ام را از روی آویز برداشتم و تن کردم و بعد روسری‌ام را پوشیدم و بعد روسری، چادرم را به سر کردم. به همراه حسنا از مقابل چشمان مامان عبور کردیم و به سمت خاله نفس رفتیم. وقتی رسیدیم، با لبخند گفتم:

- نیازی به زحمت نبود خاله. ممنونم.

خاله لبخند زد و گفت:

- این چه حرفیه؟ برید زود باشید. چیزی نیاز داشتید بگید براتون عرفان بگیره.

چشمی گفتیم و به سمت ماشین رفتیم. حسنا در پشت را باز کرد و نشست. همین که خواستم بنشینم، خاله نفس گفت:

- دختر بشین جلو. عرفان رو جریمه می‌کنن. یکم دیگه می‌رسید.

با تعجب نگاهش می‌کردم و حرکتی نمی‌کردم که حسنا ضربه‌ای به بازویم زد و به خودم آمدم. به سمت جلو رفتم و نشستم. خوب شد گفته بودم آرایش ملایمی روی صورتم انجام بدهند و غلیظ نباشد وگرنه رویم نمی‌شد با این وضعیت، در ماشین عرفان بنشینم. در ماشین، فقط صدای ملایم آهنگ بود که پخش می‌شد و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. صدای پیامک گوشیم، من را به خودم آورد و گوشی‌ام را نزدیک صورتم بردم و پیام حسنا را خواندم:

- حلما من لباسم مونده خونه.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- راست می‌گی؟

حسنا چپ-چپ نگاهم کرد و گفت:

- آره!

- چیکار کنیم؟ چه طوری برگردیم خونه؟ صد دفعه گفتم بهت حواست رو جمع کن تا چیزی جا نذاری همش گفתי برداشتم. من می‌دونستم یک چیزی جا می‌ذاری دیگه مگه من تورو نمی‌شناسم؟

حسنا: خب بابا انگار چی شده. به حامی می‌گیم می‌ره میاره از خونه.

- آخه آی‌کیو، حامی با اون همه کار بره خونه واسه خانوم وسیله بیاره؟

با صدای عرفان، تازه به خودمان آمدیم و اتش بس کردیم:

- خانوما چیزی شده؟

با صدای ارامی گفتم:

- نه!

اما حسنا، با خجالت گفت:

- میشه مارو ببرید خونه من وسیله‌ام خونه جا مونده.

- حسنا نیازی نیست. به بابا می‌گیم میاره.

حسنا اخم کرد و گفت:

- بابا می‌زنه تو دهنمون.

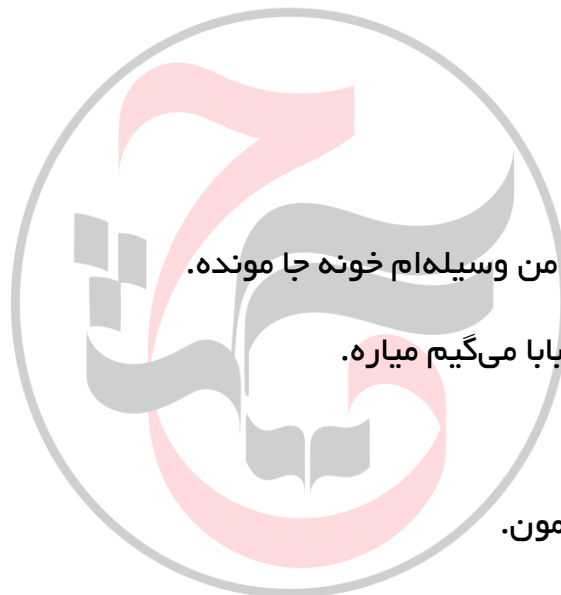
بعد هم رو به عرفان گفت:

- آقا عرفان اگه میشه ببرید خونه بعد اون‌جا ما خودمون با داییم میایم.

عرفان اخم کرد و گفت:

- به یک شرطی می‌برم که هم ببریم با هم برگردیم. مامانم شمارو به من سپرده.

بعد هم مسیر خانه را در پیش گرفت. از خجالت گوشه لبم را می‌جویدم و سرم را پایین انداخته بودم.



به خانه که رسیدیم، حسنا بعد گرفتن کلید، به سمت خانه رفت و من و عرفان تنها ماندیم. هوای ماشین گرم شده بود و گویی نمی‌توانستیم نفس بکشیم. از حالت‌های عرفان هم مشخص بود که این گونه‌ست.

با پایین رفتن شیشه‌های ماشین، نفسی عمیق کشیدم. منتظر حسنا بودیم که بالاخره آمد. چپ- چپ نگاهش کردم.

خوب می‌دانست که عصبی شدم و خجالت می‌کشم. به هر سختی و مشقتی بود، بالاخره به آن‌جا رسیدیم. وقتی رسیدیم، به سرعت پیاده شدم و چادرم را در دستانم گرفتم. با صدای نسبتاً آرامی گفتم:

- ممنون!

منتظر جوابش نشدم و دست حسنا را کشیدم و به سمت تالار رفتیم. قرار بود عقد و عروسی حامی و نغمه در یک روز باشد و هرچه‌قدر اصرار کردیم که کمی نامزد بمانید، قبول نکردند و اصرار کردند که باید هر دو در یک شب باشد و ما هم مجبور شدیم به حرفشان گوش بدهیم.

وارد تالار شدیم و با دیدن مامان که با عصبانیت به من نگاه می‌کرد، چادرم را در آوردم و گفتم:

- به خدا حسنا لباس جا گذاشته بود خونه رفتیم اون رو بیاریم. مامان ما که بچه نیستیم!

مامان اخم کرد و گفت:

- انگار می‌گم بچه‌اید. مگه من نغمه رو به شما دوتا نسپرده بودم؟

- هنوز نیومدن که.

مامان: هر چی! یک زنگ نمی‌تونی بزنی ببینی کجان؟

- وا مامان اونا الان بیکارن مگه زنگ بزنی؟ از اتلیه برن باغ، بعد باغ بیان این‌جا خیلی می‌شه. تو درگیر اونا نباش میان. برم لباسم رو عوض کنم.

بعد هم به سمت اتاق پرو رفتم و ماتتویم را با پیراهن مجلسی که خریده بودم، تعویض کردم. پیراهنی که آرزو داشتم در یکی از مراسمات خودم که همراه با سیاوش بود، بپوشم اما ظاهراً این‌طور نبود.

کمی که گذشت، صدای دست و جیغ می‌آمد و نشان‌دهنده آمدن نغمه و حامی بود. به سرعت شالم را به گوشه‌ای انداختم و به سمت سالن رفتم. لبخندی روی لب‌هایم نشست و برای هر دویشان، آرزوی خوشبختی کردم. کسانی که اگر نبودند، زندگی من هم خراب می‌شد. حامی که همیشه و در هر شرایطی وظیفه خودش را به عمل می‌آورد و مانند یک برادر بود. کسی بود که هر زمانی به او زنگ بزنی و بگویی که بیاید، همان لحظه می‌آید و بعدها هم متنی روی سرت نمی‌گذارد.

نغمه؛ کسی که از همان بچگی با من بزرگ شد، درس خواند، بیرون رفت و خوش گذرانی کرد. هیچ‌وقت اجازه نداد هیچ کسی بتواند بد حرف بزند و همیشه در کمال احترام، جواب فرد مقابل را می‌داد.

به سمتشان رفتم و هر دویشان را در آغوش گرفتم. کسانی که همیشه در کنارم بودند و هیچ‌وقت ترکم نکردند. بعد که جدا شدم، نغمه لبخندی زد و سرش را به گوشه‌ای که طناز، همسر سیاوش، ایستاده بود، برد. خندیدم و گفتم:

- حواست به خودت باشه عروس خانوم.

اخمی کرد و گفت:

- گمشو بابا، ببین من دلم به حال کی می‌سوخت. بکش کنار می‌خوام رد شم.

خندیدم و از میان راهشان، کنار کشیدم. نگاهم به طناز افتاد که در کنار زن‌دایی نشسته بود و با نگاه خیره‌اش، اذیتم می‌کرد.

صدای عسل از کنار گوشم آمد:

- بیا بریم برقصیم!

برگشتم و نگاهش کردم. لبخند زدم و گفتم:

- شما برید برقصید باور کن سرم درد می‌کنه نمی‌تونم.

خاله نفس که در کنار عسل ایستاده بود، با اخم گفت:

- برو ببینم. انگار بیشتر از یه دونه داداش داره. زود باش.

با لحن معترضی، اسمش را صدا کردم اما او چنان من را به میان جمعیتی که می‌رقصیدند، هول داد که خنده‌ام گرفته بود. حسنا نگاهش به من افتاد و به سمتم آمد. با یکدیگر می‌رقصیدیم که گفت:

- طناز رو دیدی؟

سری تکان دادم که ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا مامان صداش کرد. هرچه قدر می‌گم می‌گه عروس داداشمه چی‌کار کنم؟

- خب راست می‌گه کاری نمی‌تونه کنه. توهم نگران نباش برو برقص. من برم بگم آهنگ رو عوض کنن چیه انگار دیوونه خونه‌اس.

حسنا خندید و گفت:

- آره بگو یه چیزی بذارن بشه رقصید با این می‌شه تیک‌تاک رفت.

خندیدم و سرم را تکان دادم. از جمعیت خارج شدم و با گرفتن شال خاله نفس، از سالن خارج شدم. لباس پوشیده‌ای انتخاب کرده بودم که هم بلند بود و هم آستین دار. با دیدن سیاوش، قلبم به درد آمد. خیال کردم همان‌جا دنیا به روی سرم چرخید. دستم را به دیوار گرفتم و قلبم را فشردم. با دیدن روهام، به آرامی گفتم:

- روهام بیا!

روهام که همراه با عرفان، پسر خاله نفس، آمده بودند متعجب به سمتم آمد و گفت:

- خوبی؟ چت شده؟ سیاوش رو دیدی؟

چشم‌غره‌ای به او رفتم و گفتم:

- نه... بیا برو به این ارکستر بگو اهنگ رو عوض کنه چیه این آهنگ انگار تیمارستانه.

با این حرفم، صدای خنده عرفان بلند شد؛ اما زودتر به خودش آمد و گفت:

- معذرت می‌خواهم.

روهام: خیلی خب می‌رم می‌گم.

وارد سالن شدم و با شنیدن آهنگی که نشان دهنده رقص حامی و نغمه بود، لبخند زدم. انقدر دیر آمده بودیم که حتی نتوانستیم در جشن عقدشان باشیم. نفسی عمیق کشیدم و به حرکاتشون نگاه کردم. چه قدر دلم می‌خواست این حرکات را با سیاوش انجام دهم اما... حیف! ترجیح می‌دهم دیگر به او فکر نکنم؛ هر چه قدر زودتر تمام کنم، بهتر است.

بعد از مراسم، با بردن حامی و نغمه به خانه مجردی حامی، مراسم تمام شد و آن دوتا هم به خوبی و خوشی توانستند به یکدیگر برسند. بعد از مراسم، انگار بار بزرگی را از دوشم برداشتند. وقتی رسیدیم خانه، فقط توانستم دراز بکشم و بخوابم... تنها چیزی که نیاز داشتم.

چشمانم را باز کردم و گفتم:

- نغمه خبر مرگت بیاد تو شوهر کردی، بازم این‌جا پلاسی؟ لعنتی برو خوتون دیگه.

نغمه پتو را کنار زد و گفت:

- بلند شو ببینم. چندی خانوم. تو باید می‌اومدی خونه ما، نه من پیام خونه شما!

- والا تو مهلت دادی من بیدار شم پیام؟

نغمه: حالا که می‌بینی اومدم. پاشو یه خبری دارم برات با قلو.

- بگو ایترنشال.

نغمه چشم غره‌ای رفت و گفت:

- یک اینکه کوفت ایترنشال. دو اینکه امروز قراره یه اتفاقی بیفته که شاید هم خوشحال شی هم ناراحت.

متعجب نگاهش کردم و فقط منتظر ماندم که ادامه حرفش را بگوید. با دیدن چهره من، گفت:

- خواستگار داری. ببین چه پا قدم خوبی دارم... نیومده خاستگارا برات ردیف شدن ای قربون قدمم برم.

خندیدم و گفتم:

- دیشب بعد مراسم سرت خورد به جایی؟

نغمه: چندی می‌گم خاستگار داری. باورت نمیشه پاشو از این تخت بدبخت، بذار اینم نفس بکشه. بعد برو از زن‌عمو بپرس.

پتو را کنار زدم و با عصبانیت گفتم:

- تو این خونه نباید نظر من پرسیده بشه؟

نغمه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه؛ وقتی عمو گفته بیان تو چی می‌گی؟ بعدشم آشناست.

- می‌شه بپرسم کیه که آشناست و می‌دونه من با سیاوش بودم و بعد اومده خاستگاری؟
نغمه خندید و گفت:

- نه نمی‌شه بپرسی.

بعد به چهره خشمگین من نگاهی کرد و گفت:

- خب بابا... خاله نفس.

متعجب گفتم:

- چی می‌گی؟ خاله نفس برای کی؟

نغمه: وقتی می‌گم آی کیوت صفره ناراحت می‌شی. آی کیو، برای عرفانشون.

چشمانم را بزرگ کردم و گفتم:

- عرفان... عرفان؟

نغمه: زکی؛ برو بیرون بابا خنگ می‌زنی. برو بیرون زن‌عمو می‌گه بهت.

به سرعت از تخت پایین پریدم و گفتم:

- مرم بیرون. بی‌رحمت این‌جارم تمیز کن.

نغمه زیر لب فحشی داد و صدایش را کم کرد. نه برای اینکه خجالت بکشد، برای آبروی

چندین ساله‌اش که در مقابل مادرم جمع‌آوری کرده بود.

به سمت مامان رفتم و بدون سلام گفتم:

- کی می‌خواه بیاد خاستگاری؟

حامی با خنده گفت:

- خانوم خوشحال، بیا حالا صبحونه بخور.

- تو چرا باز این‌جایی؟ مگه زن نگرفتی؟

حسنا خندید و گفت:

- من نمی‌دونم باید به چه زبونی بگیم حامی برو بیرون. تازه زنشم دادیم بازم با زنش

اومده. خودش کم نبود، یکی دیگه ام اضافه کرد. یکی دوروز دیگه بچه‌دارم می‌شه

اونم می‌ندازه گردن ما.

حامی موهای چتری‌های حسنا را تکان داد و باعث شد چتری‌های حسنا، به خاطر ژلی که زده

بود، روی هوا ثابت بمانند. بی توجه به دعوای آن دوتا، به مامان گفتم:

- می‌شه بگید چه خبره؟

مامان لبخند زد و گفت:

- عزیزم، تو که نباید بعد سیاوش مجرد بمونی تا آخر عمرت. دیروز خاله نفست توی مراسم گفت که می‌خواد تورو برای عرفان خاستگاری کنه. گفت به گذشته‌ات کاری نداره و خودت باید به عرفان بگی. ببین حلما، عرفان پسر بدی نیست. تو هم نباید بعد از سیاوش، افسرده بشی و بمونی گوشه خونه. ببین، سیاوش ازدواج کرد و تموم شد. تو نمی‌تونی بمونی توی خونه و منتظر اون باشی. عرفان پسریه که از بچگی جلوی چشم خودمون بزرگ شده تا همین الان. می‌تونی بهش اعتماد کنی. بذار بیان با هم حرف بزنی بعد اگه نخواستی، به هم اخلاقاتون نخورد، مشکلی نیست که اینم مثل بقیه می‌گیریم نمی‌خوایم. غیر اینه؟

موهای جلویم را که به روی صورتم ریخته بودند، را عقب زدم. حق با مامان بود. من نمی‌توانستم تا آخرین نفسم، به خاطر سیاوش مجرد بمانم. بعد سیاوش، دو خاستگار را رد کرده بودم اما به گفته مامان، عرفان پسر بدی نیست. این را می‌توان از اخلاق‌هایش تشخیص داد.

بعد از گرفتن چای، روی صندلی کنار حسنا نشستم و به حرف‌هایشان گوش دادم؛ به ظاهر گوش می‌دادم اما استرس بدنم را فرا گرفته بود. صدای عمو که آمد، لبم را به داخل دهانم هدایت کردم:

- خب علی جان، باید بگم که امروز عادی نیومدیم این‌جا. می‌دونم به خاطر دیشب خیلی خسته اید اما فکر می‌کنم حمیده خانوم بهتون گفتن. اومدیم حلما جان رو برای عرفان خاستگاری کنیم و اگر صلاح بدونید، عرفان بشه نوکرتون.

با این حرفش، صدای خنده علیرضا بلند شد. هانیه که کنارش نشسته بود، ضربه‌ای به بازوی علیرضا زد که دیگر نخندید. عمو عزیز، با خنده گفت:

- ناز شصتت عروس گلم.

با این حرفش، همه خندیدیم. عمو که دید خنده ما کنترل نمی‌شود، ادامه داد:

- نظرت چیه؟ دخترت رو می‌دی ببریم یا فراریش بدیم؟

بابا خندید و گفت:

- عزیز، تو که می‌دونی من برای خودت و خانواده‌ات ارزش قائلم اما من نظری نمی‌تونم بدم. حلما با عرفان جان صحبت می‌کنه و نظر نهایی رو خود عرفان می‌ده. وگرنه کی از عرفان بهتر؟

عمو: پس برن صحبت کنن تا به نتیجه برسن.

با تعجب به جمع نگاه کردم که خاله خندید و گفت:

- عزیزم خجالت نکش. این موقعیت برای همه دختر ها پیش میاد. بلند شید برید اشکال نداره.

بیشتر از قبل، خجالت کشیدم و بلند شدم. صدای با اجازه‌ی عرفان را شنیدم و به سمت اتاقم رفتم که توسط نغمه، تمیز شده بود. در را باز کردم و وارد شدم. با فاصله‌ی زیاد، روی تخت نشستیم و هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. چند دقیقه‌ای که گذشت، عرفان با صدای آرامی گفت:

- خب، بهتره حرف بزنیم و بریم. شما چی از من می‌دونید؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- فقط می‌دونم اسمتون عرفانه و ۳۰ سالتونه و جراح هستید.

عرفان لبخندی صدا دار زد و گفت:

- خب بهتره خودمم درباره خودم یکم حرف بزنم تا بهتر بشناسید. من عرفان

عزیزی‌ام. همون طور که گفتید ۳۰ سالمه و جراحم. به لطف خدا هم خونه دارم، هم

ماشین دارم و هم کار دارم. چیزی کم ندارم توی زندگیم. اما به اصرار مامان که

همیشه اصرار می‌کنه ازدواج کنم دوبار خاستگاری رفتم اما اون چیزی که

می‌خواستم نبود. این دفعه هم از حرفش اطاعت کردم و فکر می‌کردم که مامان

همچنان اون سلايق رو داره اما... این دفعه فرق می‌کرد.

کمی مکث کرد و باعث شد بیشتر خجالت بکشم. بعد ادامه داد:

- ام... داشتم می‌گفتم. می‌دونید من همیشه وقتی می‌رفتم خاستگاری یعنی همون دوبار، تلاش می‌کردم که مادرم دختری پیدا کنه که به من بخوره.

با مکث پرسیدم:

- متوجه نشدم. یعنی چه‌طوری؟

عرفان: شاید خنده دار باشه اما دوست داشتم علایق و حرکاتش شبیه به خودم باشه. مثلاً با حجاب باشه و از همه لحاظ... که خب شما همین بودید بر خلاف انتظارم.

من از دروغ و پنهانکاری بیزارم. متنفر می‌شم وقتی کسی از من پنهان کاری می‌کنه و دروغی رو می‌گه حتی اگر به صلاحش باشه. بعد اینکه من و خانوادم همونطور که می‌دونید، افراد مقیدی هستیم و شاید آزارتون بده. من حرفم همین بود. منتظر حرف‌های شما هم بشنوم.

نفسی کشیدم و گفتم:

- خب منم اسمم و فامیلیم و سنمم می‌دونید. ۲۳ سالم هست و تونستم لیسانس مدیریتم رو بگیرم اما فعلاً شاغل نیستم. از اینکه فکر می‌کنید مقید بودتون من رو آزار می‌ده نه این طور نیست من خودم هم همینطورم که این رو از قبل عسل و هانیه می‌دونن. همونطور که خودتون گفتید، من هم از دروغ پنهان کاری متنفرم یعنی در اصل هیچ انسانی نیست که از دروغ و پنهانکاری خوشش بیاد. اگر بهترین فرد زندگیم هم بهم دروغ بگه، همون‌جا از چشمم می‌افته. و خب همین اگه سوالی دارید می‌تونم جواب بدم.

عرفان لبخند زد و گفت:

- نه سوالی نیست.

با برداشتن کتش، ادامه داد:

- من نظرم رو فهمیدم. به خانواده‌ها می‌گیم که به توافق رسیدیم و منتظر نظر شماایم.

سری پایین انداختم و با تکان دادن سرم، حرفش را تأیید کردم. از جایم بلند شدم و به بیرون از اتاق رفتم. وقتی از اتاق خارج شدیم، همه ساکت شدند و به ما نگاه کردند. خاله نفس با لبخند گفت:

- چی شد بچه‌ها؟

عرفان نگاهی به جمع کرد و در نهایت گفت:

- من تصمیمم رو گرفتم. منتظر تصمیم حلما خانوم می‌مونیم و بعد خدا هرچی بخواد.

خاله نفس سکوت کرد و چیزی نگفت. عرفان به جایگاه قبلی‌اش رفت و نشست اما من توسط نغمه و حسنا، به آشپزخانه رفتم. وقتی به آشپزخانه رفتم، با دیدن عسل و هانیه، خندیدم و گفتم:

- شما بیشتر از من ذوق دارید؟

هانیه: آره دیگه قراره جاریم شی. قراره النگوهام رو بکنم تو چشم‌هات.

با خنده سری تکان دادم. تمام بدنم از استرس می‌لرزید و نمی‌توانستم حرفی بزنم. برای آینده‌ای که مشخص نبود چه اتفاقی بیفتد، هراس داشتم. نمی‌خواستم مردم فکر کنند که به خاطر فراموش کردن سیاوش، با عرفان همراه شدم اما عرفان، پسر بدی نبود. می‌شد به عنوان همسر به او تکیه کرد و به قول مامان، فردی قابل اعتماد بود. شانه‌ای بالا انداختم که نغمه گفت:

- نظرت راجبش چیه؟

به عسل و هانیه نگاه کردم. می‌توانستم به آن‌ها هم اعتماد کنم و حرفم را به راحتی بگویم. صبر نکردم و گفتم:

- نمی‌دونم. نه این‌که از آقا عرفان بدم بیاد و بگم مشکلی داره، اما می‌ترسم مردم فکر دیگه‌ای کنن. اصلاً شاید با قضیه سیاوش راضی نباشه و بخواد کنسل کنه اصلاً شاید اون از من خوشش نیومده باشه. واقعا نمی‌تونم به این زودی جواب نهایی رو

بگم هم به خاطر اینکه می‌ترسم و هم به خاطر اینکه نمی‌دونم چی رو معیار قرار بدم.

هانیه لبخند زد و گفت:

- وقتی علیرضا به خاستگاری من اومده بود، من هم همین حس و حال رو داشتم اما می‌تونم بهش تکیه کنی. عرفان پسر خیلی خوبیه شاید خیلی بهتر از علیرضایی که همیشه گیر می‌ده اما عرفان با منطق برخورد می‌کنه. بشین درست و حسابی فکر هات رو بکن و بعد تصمیم بگیر. یک هفته مهلت داری دیگه می‌تونم به راحتی تصمیم بگیری.

حرفش را تأیید کردم و چیزی نگفتم. بعد از حرف‌ها، به سمت پذیرایی رفتیم و کنار مامان، نشستیم. از چهره مامان، اضطراب و دلهره می‌بارید و باز هم لبخندش را حفظ کرده بود. همه به کارهای خودشان مشغول شده بودند و حرف می‌زدند، فقط من و عرفان بودیم که هر دو به فکر فرو رفته بودیم و عکس‌العملی نشان نمی‌دادیم. چند ساعت که گذشت، بالاخره تصمیم به رفتن کردند. بعد رفتن‌شان، بابا به سمت امد و گفت:

- حلما، باباجان، هیچ اجباری توی این ازدواج نیست. می‌تونم تصمیمت رو آزادانه بگیری. فقط بدون که هستم تا کمکت کنم... یعنی هستیم تا کمکت کنیم. همون‌طور که عموت گفت، بعد تصمیمت نه چیزی تغییر می‌کنه نه چیزی خراب می‌شه نه درست. پس فقط به معیارهایی که می‌خوای برای انتخاب همسر داشته باشی، فکر کن و چیزهای دیگه‌ای فکر نکن عزیزم.

لبخند زدم و گفتم:

- مرسی که هستین. اگه شما نبودید، هم سر سیاوش می‌شکستم و هم نمی‌تونستم به این‌جا برسم.

بابا: خب... حالا نظرت چی بود؟

- با بقیه فرق می‌کرد.

و بعد گفتن این حرف، به سمت اتاقم پناه بردم.

به اطراف بام تهران نگاه کردم و فقط ذهنم نیاز به آرامش داشت. آرامشی که یک هفته‌ست، از آن غافل شدم؛ تنها یک هفته نیست، بلکه از زمانی که سیاوش رفت زندگی من را هم با خودش برد. در این یک هفته، فکر های زیادی کردم. از عرفان فکر کردم و به سیاوش رسیدم. تصمیم گرفتم آینده‌ام را به خاطر فردی که دیگر به من اهمیت هم نمی‌داد، خراب نکنم. آینده‌ای که می‌توانستم با عرفان داشته باشم، شاید خیلی بهتر از آینده‌ام با سیاوش باشد.

دو روز پیش، به مامان خبر دادم که می‌تواند به خاله نفس اطلاع بدهد که می‌توانند برای حرف‌های نهایی زده شود. دیشب هم آن‌ها آمدند و یک صیغه محرمیت بینمان خوانده شد تا دوماه دیگر که عقد و عروسی را مانند نغمه و حامی، یک جا خوانده شود. فقط مانده بود حرفی که باید به عرفان می‌زدم... در واقع مربوط به سیاوش می‌شد. باید از همین الان، حرف‌هایم را به او می‌گفتم و او هم می‌فهمید. هر تصمیمی هم که بگیرد، حق دارد. باید قبل بله برون این را می‌گفتم اما انقدر همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد، وقت نکردم چیزی به او بگویم. امروز، در بام تهران قرار گذاشتیم تا بتوانیم حرف بزنی و بتوانم درباره موضوع سیاوش، صحبت کنم. کمی زودتر آمدم تا بتوانم کمی فکر کنم. با صدای عرفان، برگشتم و سلامی دادم. در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و منتظر حرفی بودیم اما هیچ کدام قصد نداشتیم این سکوت را بشکنیم. بوی عطرش، زیر بینی‌ام می‌پیچید و حس خوبی را منتقل می‌کرد.

بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:

- عرفان؟ دیشب ازم پرسیدی تو اقوام و آشناها کسی بوده که خاستگارم باشه یا نه. منم گفتم هیچ کس نبود.

عرفان سری تکان داد و منتظر ماند. نفسی کشیدم و گفتم:

- بود... فقط ماجراش فراتر از خاستگار بود. قرار بود ازدواج کنیم همدیگه رو دوست داشتیم اما خون‌هامون به هم نخورد.

عرفان کمی مکث کرد و گفت:

- می‌شه نگاهم کنی؟

به صورتش نگاه کردم. چشمانش آرامش خاصی را منتقل کرد گویی چندین سال است که دوستش دارم و برای داشتنش، لحظه شماری می‌کردم.

با صدای آرام گفت:

- هنوز هم دوستش داری؟

سخت‌ترین سوال زندگی‌ام... مگر می‌شد کسی را که جان و جهانت بود را فراموش کنی؟ هر کسی بود نمی‌توانست! من هم آدم بودم و نمی‌توانم. همه آدم‌ها همین؛ نمی‌توانند عشق اولشان را فراموش کنند اما شاید بتوانند آن را در ذهنشان کم رنگ و کم رنگ تر کنند که باز هم به اراده خود انسان بستگی دارد. وقتی کسی را واقعا دوست داشته باشی، تنها می‌توانی کم رنگش کنی اما نمی‌توانی آن را فراموش کنی. سختی زندگی همین‌جاست که نمی‌توانی انسان‌های بد و خوب زندگی‌ات را، فراموش کنی و به خاطره‌ها بسپاری. هر چه قدر هم تلاش کنی، باز هم نمی‌شود و فراموش نمی‌کنی. فراموش کردن، با کم رنگ کردن خاطرات، دو موضوع کاملا جدا هستند.

با تردید گفتم:

- شاید به اندازه قبل نباشه اما... اما فقط می‌تونم بگم که کسی نمی‌تونه بگه تو دوماه تونسته فراموش کنه. من تموم زندگیم رو با اون دیده بودم و به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم اما الان، اون ازدواج کرده و من هم این‌جام. نمی‌خوام فکر کنی به خاطر فراموش کردن اون، با تو ازدواج کردم. من اون رو چه تو بودی، چه نبودی فراموش می‌کردم و نمی‌ذاشتم ملکه ذهنم بشه چون الان زندگی برای خودش تشکیل داده. سخته... طول می‌کشه اما بالاخره تموم می‌شه و می‌ره.

عرفان نفسش را فوت کرد و گفت:

- خیلی خب گذشته‌ها رفتن. اینکه ازم پنهون نکردی ممنونم.

انگشتانم را در یکدیگر حلقه کردم و گفتم:

- این رو گفتم تا قبل عروسی تا اگر نظرت عوض شد، مشکلی نیست. خواستم پنهان کنم تا از فرد دیگه ای بشنوی. هر تصمیمی بگیری برای من مقدسه.

لبخند زد و گفت:

- وقتی می‌گی می‌خواهی فراموش کنی، یعنی می‌کنی. من به تو ایمان دارم.

بعد هم لبخندش را پر رنگ تر کرد و به اطراف نگاه کرد. دستانش را به یکدیگر درست مانند من حلقه کرد و با لحن آرامی گفت:

- حالا هم بی‌خیال این حرف‌ها! بیا بریم یه چای یا نوشیدنی دیگه‌ای بخوریم تو این هوای سرد بیخ کردیم.

خندیدم و همراهش راه افتادم. به کافه‌ای رفتیم و خواستم بنشینم، پسری از کنارم رد شد و تنه‌ای به بدنم زد. این کارش، باعث شد تعادلم را از دست بدهم؛ تلاش می‌کردم خودم را ثابت نگه دارم اما نمی‌شد و چادر در دست و پایم گیر کرد. دستانم توسط عرفان گرفته شد و از افتادن، مانع شد. از گرمی دستانش، بدنم گر گرفت و به او نگاه کردم. به آرامی گفت:

- خوبی عزیزم؟

خوبم آرامی گفتم و بلند شدم. عرفان رو به پسرجوان با اخم گفت:

- نمی‌بینی؟ مشکل بینایی داری؟

پسرجوان با لحن تند گفت:

- خانوم شما از بغلم رد شد من کاری نداشتم. در ضمن، حواستون باشه.

عرفان: تو نمی‌خواه به من درس ادب و اخلاق یاد بدی. برو پی کارت!

با ترس، بازوی عرفان را گرفتم و گفتم:

- ولش کن عرفان!

برگشت و نگاهی به بازویش کرد و بعد چشم غره‌ای به پسر جوان کرد. دستم را از بازویش جدا کردم. صندلی را عقب کشید و منتظر ماند که بنشینم. با تشکر روی صندلی نشستم و به اطراف کافه نگاه کردم. کافه‌ای که دیزاین صورتی داشت و به قدری زیبا بود که انسان می‌خواست در هر شرایطی، در این‌جا باشد.

عرفان با خنده گفت:

— شما دخترا عاشق رنگ صورتی هستید. ببین چه‌طوری نگاه می‌کنی!

خندیدم و گفتم:

- آخه خیلی قشنگه. تا به حال ندیده بودم کافه‌ای به این قشنگی!

عرفان: پس یادم باشه ببرمت کافه سر کوچه خودمون. از این‌جا خیلی قشنگ‌تره! چی می‌خوری؟

- هات‌چاکلت بی زحمت!

عرفان دو هات‌چاکلت همراه با کیک شکلاتی سفارش داد و بعد چند دقیقه آوردند. فضای دلنشین کافه، حس آرامش را به انسان منتقل می‌کرد. به طوری که دلم نمی‌خواست از این‌جا خارج بشوم. بعد تمام شدن هات‌چاکلت‌ها، نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ببخشید. فکر کنم باید بریم. یک ساعت دیگه باید شیفت تحویل بگیرم تو بیمارستان. بریم؟

چادره را مرتب کردم و گفتم:

- آره منم دیرم شد. مامان نگران می‌شه.

بلند شدیم و عرفان بعد از حساب کردن، به سمت ماشین رفتیم. هر چه قدر اصرار کردم که من حساب کنم، اخمش را راه انداخت و گفت نمی‌گذارد. همچنان هم اخمش به راه بود و تصمیم نداشت لب‌خند بزنند... از همان لب‌خند‌هایی که بعد محرمیت، می‌زد و آرامش به وجودم منتقل می‌کرد.

در ماشین نشسته بودیم و عرفان با اخم می‌راند. تحمل نکردم و گفتم:

- عرفان؟

با صدای محکمی گفت:

- جانم؟

- قهری؟

با این حرفم، نگاهم کرد و خندید. گفت:

- قهر چیه؟ نه عزیزم سر درد دارم به خاطر تو نیست معذرت می‌خواهم.

- چرا سر درد داری؟

عرفان: نمی‌دونم. میگرن دوباره گرفت.

آهانی گفتم و سکوت کردم. یک ساعت دیگر به بیمارستان می‌رفت و با این سر درد، قاعدتا نمی‌توانست عملی را انجام بدهد.

من را که رساند، با نگرانی گفتم:

- می‌خواهی قرص بیارم؟

عرفان دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- اگه داری ممنون می‌شم بیاری.

با عجله گفتم:

- آره... الان میارم.

بعد هم به سمت خانه دویدم و در را با کلید باز کردم. چادرم را درآوردم و به سمت

آشپزخانه رفتم که مامان گفت:

- چی شده؟ چرا می‌دویی؟

– مامان قرص سردرد داریم؟ همون ایندومتاسین که اون روز حسنا می‌خواست.

مامان نگران به سمتم آمد و گفت:

– سردرد داری؟

– من نه! عرفان سرش درد می‌کنه می‌خواد بره بیمارستان. یه قرص بده دیرش می‌شه.

مامان لبخند زد و گفت:

- خدایا شکرت! بیا بدم.

مامان قرص را آماده کرد و من هم آبی را در لیوان ریختم و از مامان قرص را گرفتم.

چادرم را به گوشه‌ای انداختم و لیوان را برداشتم و به بیرون رفتم. با دیدن عرفان که سرش را روی فرمان گذاشته بود، نگران به سمتش رفتم و گفتم:

- عرفان؟ بگیر.

سرش را بلند کرد و قرص را از دستم گرفت و با آب آن را انداخت.

با لحن آرامی گفت:

- ممنون عزیزم، ببخشید به زحمت انداختمت.

لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه.

لبخند زد و گفت:

– مراقب خودت باش، خداحافظ.

– توهم همین طور. خداحافظ.

ماشین را به حرکت انداخت و از مقابل چشمانم، دور شد. نفسی عمیق کشیدم و به سمت

خانه رفتم. با دیدن حسنا، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- به حسنا خانم.

حسنا: کی بود رفت؟

- عرفان. کجا بودی؟

حسنا: او هو... رفته بودی نامزد بازی یا اون اومده بود؟ چشم بابام روشن.

ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم:

- کوفت، رفتیم بیرون که ماجرای سیاوش رو بگم.

حسنا متعجب و مضطرب گفت:

- چی شد؟

- هیچی. چیزی نگفت.

حسنا خداروشکری گفت. بعد چند دقیقه گفت:

- وای باورم نمی‌شه دوماه دیگه خونه واسه منه و تنهام. گیلی گیلی! اگه مثل حامی
فرداش با شوهرت نیای.

خندیدم و گفتم:

- به خاطر توهم شده، عرفانم برمی‌دارم میام.

حسنا اخم کرد و گفت:

- هیچی دیگه خوش به حالمون. یکی رو می‌دیم که از شرش خلاص شیم، دوتایی
میان. الان به جای پنج نفر بودن، شدیم ۷ نفر. چه کاریه ازدواج نکنید بابای بدبختم
گناه داره.

خندیدم و گفتم:

- خودتم می‌بینیم.

حسنا بلند خندید و گفت:

- من دیگه نمی‌ذارم شوهرم یه خونه دیگه بگیره. یه اتاق تو همین خونه به من بدن
کارم راه می‌افته دیگه خرج اضافه چرا؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم. مامان با اخم گفت:

- چتونه دوتایی؟ خونه رو گذاشتید رو سرتون!

بعد هم رو به من گفت:

- عرفان رفت؟

- آره رفت.

نگران گفت:

- بمیرم الهی! حتما سرش خیلی درد می‌کرد. زنگ بزنگم بپرسم حالش رو.

حسنا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خوبه والا! ۲۰ ساله بچه‌شم این‌طوری قریون صدقه‌ام و نگرانم نشده. هعی زندگی!

خندیدم و رو به مامان گفتم:

- نه مامان زنگ نزن. هم سرش درد می‌کرد استراحت کنه بهتر می‌شه، هم رفت

بیمارستان عمل داشت.

مامان باشه‌ای گفت و حسنا خندید و گفت:

- هیچی دیگه طرفداراش زیاد شدن.

مامان اخم کرد و به آشپزخانه رفت. فکرم به سمت عرفان رفت؛ فردی که واقعا لیاقت
بهترین‌ها را دارد و می‌تواند لایق بهترین‌ها باشد. شاید همه انسان‌ها فکر کنند همچنان
سیاوش را دوست دارم و باید بگویم که این یک فرضیه کاملاً اشتباه هست. شاید
دوستش داشته باشم اما به مرور زمان، نقشش در ذهنم کم و کم‌رنگ تر می‌شود. کسی
که حتی نخواست دوروز از جدایی‌مان بگذرد و بعد از ان ازدواج کند، حتی یک درصد هم
ارزشی برای هیچ‌کس ندارد.

بلند شدم تا به سمت اتاق بروم که گوشه‌ام زنگ خورد. با تعجب گوشه را از داخل کیفم درآوردم و با دیدن شماره ناشناس، تعجبم بیشتر شد و گوشه را پاسخ دادم و گفتم:

- بله؟

صدای شاد و شنگول عسل، خنده به لب‌هایم آورد:

- به سلام زن‌داداش عزیزم. چطوری؟

- سلام خوبم تو چطوری؟

عسل: پرفکت، اصلاً بهتر از این نمی‌شم.

خندیدم و گفتم:

- خاله داره ازت کار می‌کشه؟

عسل: وای آره... از اولم تو زن‌داداش باهوشم بودی.

خندیدم و گفتم:

- صد در صد.

عسل کمی مکث کرد و گفت:

- بیکاری امروز؟

- آره چه‌طور؟

عسل: مامانم از صبح من رو گرفته ول نمی‌کنه که شب به حلما زنگ بزنی بگید بیاد این‌جا.

میای یا نه؟

به مامان نگاه کردم که کاملاً عین خیالش هم نبود و اشپزی می‌کرد.

جواب دادم:

- نمی‌دونم. برای چی پیام؟



عسل: همین‌طوری. مامان گیر داده.

- ساعت چند؟

به این حرفم که رسید، سر مامان چرخید و با علامت سوال به من نگاه می‌کرد.

عسل: می‌گیم عرفان میاد دنبالت.

متعجب گفتم:

- عرفان که رفت بیمارستان.

عسل: خب برمی‌گرده. ساعت ۹ از بیمارستان میاد به مامان می‌گم زنگ بزنه بیاد دنبالت.

- باشه حرفی ندارم.

کمی که گذشت، گوشی را قطع کردم و به مامان زل زدم. چشمانم را بستم و گفتم:

- به خدا من هیچی نگفتم. خودش گفت برای شام برم اون‌جا وگرنه من تازه همین چند دقیقه پیش دیدم عرفان رو.

مامان: کجا می‌خواهی بری؟

- عسل بود زنگ زد. گفت مامانم گفته شب بیای این‌جا. منم تو رودروایی قرار گرفتم و گفتم باشه.

مامان: خب؟

به حسنا نگاه کردم و شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب چیه؟ می‌رم دیگه. عسل گفت بعد اینکه عرفان برگرده میاد دنبالم.

مامان اخم کرد و گفت:

- عرفان مگه راننده تاکسی توعه؟ بچه‌ام عمل داره گناه داره.

دستی به موهایم کشیدم و ان‌ها را از مقابل چشمانم کنار زدم و گفتم:

- وا مامان، به من چه؟ عسل گفت. بعدشم تنها برم؟

مامان اخم کرد و گفت:

- تا دیروز که شوهر نکرده بودی، تنها می‌رفتی الان می‌ترسی؟

حسنا با خنده گفت:

- آخه دورت بگردم مگه حلمای بدبخت وقتی مجرد بود کجا می‌رفت ساعت ۹ شب؟

مامان چپ- چپ نگاهش کرد و دوباره مشغول آشپزی شد. رو به روی حسنا نشستیم و گفتم:

- چه خبر از دانشگاه؟

حسنا: هیچی. همون‌طوری که بود. وای حلما من چرا رفتم رشته تجربی که الان باید پرستاری بخونم؟ وای!

بعد حرفش، دستانش را مقابل دهانش گرفت و گفت:

- وای خدا. امروز رفتم بیمارستان یه دختره رو آورده بودن کوچولو بود انقدر خوشگل بود؛ اما سرطان داشت. داشتم دق می‌کردم از بس ناراحت بودن خانواده‌اش. وای حلما نمی‌دونی چه قدر خوشگل بود مثل ماه می‌موند.

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست. گفتم:

- الهی بگردم. خانواده‌اش چی‌کار می‌کردن؟

حسنا: هیچی؛ چی‌کار از دستشون برمیومد؟ هر کسی که مریض می‌شه فقط خودشه که آسیب می‌بینه. خانواده و دوستان دوروز دیگه از یادشون می‌ره اما خودش اون زخم روی قلبش می‌مونه.

درست می‌گفت. حرفش کاملاً منطقی بود. وقتی از سیاوش جدا شدم، دوروز بعد از آن همه فراموش کرده بودند که سیاوشی هم بوده و هست؛ تنها قلب من بود که زخمی بود؛ گویی چاقویی را به داخل قلبم فرو بردند و ان را در آوردند.

حرف حسنا را تأیید کردم و گفتم:

- الهی بگردم دختره بیچاره! ساعت چنده حسنا؟

به صفحه گوشی‌اش نگاه کرد و گفت:

- هفت و نیم. چه‌طور؟

- باید برم خونه عرفان اینا.

حسنا: آره شنیدم داشتی با عسل حرف می‌زدی. خودت، خودت رو انداختی توی دردرس.

خندیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

- اما عرفان خیلی خوبه حلما. قدرش رو بدون و به خاطر سیاوش، به آینده خودت لطمه نزن و حواست به شوهرت باشه. یا باید این راه رو انتخاب نمی‌کردی، یا الان که انتخاب کردی حواست به اون هم باشه به زندگیت هم باشه. برای دومین بار ضربه بخوری، چیزی ازت نمی‌مونه اما عرفان هم کسی نیست که بخواد ضربه‌ای بهت بزنه. پس با خیال راحت بهش می‌تونی تکیه کنی.

حرف‌هایش را با تکان دادن سر، تأیید می‌کردم. درست می‌گفت و حرف‌هایش کاملاً منطقی بود و دقیقاً همان موضوعاتی بود که هر روز هر ثانیه داشتم به آن‌ها فکر می‌کردم. دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:

- با این‌که از من ۲ سال کوچیک‌تری اما شاید خیلی بیشتر از من می‌دونی.

حسنا دستی به موهایش کشید و با عشوه گفت:

- پس چی فکر کردی؟

خندیدم و جوابش را ندادم. بلند شدم و گفتم:

- برم حاضر شم. چی بپوشم؟

حسنا: کتی که امسال خریدی، رو بپوش. بهت میاد رنگش.

سری تکان دادم و حرفش را تایید کردم و به سمت اتاق رفتم. گوشی‌ام را برداشتم و آن را چک کردم و به روی میز گذاشتم.

با برداشتن شومیز مشکی رنگم، کمی نگاهش کردم. تازه فهمیدم معنی استرس چیست. تازه فهمیدم وقتی کسی استرس می‌گیرد، چه واکنشی نشان می‌دهد. روی تخت نشستم و به میز تحریرم که درست مقابل چشمانم بود، زل زدم. باورم نمی‌شد! همه چیز به این سرعت اتفاق افتاد و من الان همسری دارم... همسری که سیاوش نیست و نامش عرفان است! قرار بود سرنوشتم اینطور شود؟ واقعا سرنوشت عجیب‌ترین مسئله زندگی است! نمی‌دانی حتی یک ثانیه بعد، چه اتفاقی برایت می‌افتد. منی که تمام زندگی‌ام را با سیاوش تصور کرده بودم، الان کنار مردی بودم به جز سیاوش! سیاوشی که حتی یک هفته تحمل نکرد و ازدواج کرد! هر دلیلی هم بخواد بیاورد، باز هم قابل قبول نیست. عشقی که چند سال به یکدیگر داشتیم، در یک هفته دود شد و به خاکستر تبدیل شد.

به وضعیت الانم فکر کردم. چگونه می‌خواستم به مکانی بروم که نمی‌شناسم؟ چگونه با آن‌ها ارتباط خوب بگیرم؟ درست است که دوست مادرم است اما هر چیزی حدی دارد. من چگونه باید با آن‌ها رفتار کنم؟

گوشه‌ای از لبم را به داخل دهانم هدایت کردم. به فکر عجیبی رفته بودم... امیدوارم خانواده عرفان کاری کنند تا من احساس راحتی با آن‌ها داشته باشم!

با صدای زنگ گوشی‌ام، به آن نگاه کردم و اسم عرفان را دیدم. جواب دادم: بله؟
عرفان: سلام، من پایینم بیا پایین عزیزم.

- باشه الان میام.

گوشی را قطع کردم و چادرم را از روی میز برداشتم و سر کردم. برای آخرین بار، به چهره خود در آینه نگاه کردم. چهره‌ای که به لطف حسنا، کمی آرایش نشسته بود. در را باز کردم و با دیدن حسنا، ناخودآگاه کمی عقب رفتم و دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- ای لعنت بهت! ترسیدم.

حسنا خنده‌ای کرد و با همان خنده، گفت:

- عیبی نداره. داری می‌ری؟

سری تکان دادم. باشه‌ای گفت و وارد اتاق شد. حرکت کردم و بعد از خداحافظی با مامان و بابا و حامی، کفش‌هایم را پوشیدم و از خانه، خارج شدم.

با دیدن ماشین عرفان، لبخند زدم و به سمتش رفتم. ماشین را باز کردم و سوار شدم و گفتم:

- سلام، خسته نباشی!

لبخند گرمی زد و گفت:

- سلام عزیزم، سلامت باشی. خوبی؟

- خوبم مرسی! ببخشید به توهم زحمت دادم. خسته شدم.

عرفان: این چه حرفیه؟ تعارف رو بذار کنار راه بیفتیم. فقط تو داشبورد، یه شاخه گل هست. اون رو بردار تا خراب نشده.

به چشمانش که خستگی از آن‌ها می‌بارید، نگاه کردم و گفتم:

- گل؟ برای چی؟ چه مناسبتی هست؟

نیم نگاهی به من کرد و لبخند روی چهره خسته‌اش، نشست. با لحن مهربانش که همیشه همان‌گونه بود، گفت:

- مگه گل دادن به کسانی که عزیزن، مناسبت می‌خواد؟ گل دادن به کسانی که برات

عزیزن، هیچ وقت یک مناسبت خاصی نمی‌خواد. هر وقت که احساس کردی

خوشبختی، پیش اون فرد خوشحالی، برای داشتنش از خدا ممنونی، می‌تونی ابراز

احساسات رو با یک شاخه گل ابراز کنی. شاید اون حسی که یک شاخه گل به

انسان منتقل می‌کنه، از اون ماشین و خونه خیلی بیشتر باشه. هوم؟

قانع شده بودم با حرف‌هایش! حرف‌هایی که مطمئن بودم بهترین حرف‌های جهان است. با این‌که چند روزی بیشتر نبود که عرفان به من محرم شده بود، اما طوری در دلم جای گرفته بود که همان سیاوش در چندین سال نتوانسته بود.

- دقیقاً. حالا این گل برای کدوم انسان خوشبختی که اون قدر براش ارزش قائل‌ی؟

خندید و گفت:

- من فکر نمی‌کنم این‌جا به غیر از تو کس دیگه‌ای هم باشه!

متعجب به او زل زدم و لب زدم:

- یعنی منظورت اینه که برای منه؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. خندیدم و گل را برداشتم. از بوی خوشش که در ماشین پیچید، غرق در خوشبختی شدم. مطمئن بودم در آن همه سال که با سیاوش بودم، هیچ وقت نتوانستم آن حس را تجربه کنم. لبخندم واقعی بود که هیچ گاه حس نکرده بودم. شاید آخرین بار، توسط پدرم این لبخند را حس کردم.

دستانم را که روی کیفم نشسته بودند را در دستان گرمش گرفت و لب زد:

- اینو خوب می‌دونم که هنوز به فکر سیاوشی. شاید تتونی هیچ وقت اون رو فراموش کنی اما حداقل می‌تونی توی ذهنت کم‌رنگ کنی. من بهت این فرصت رو می‌دم که بتونی اون رو از ذهنت کم‌رنگ کنی. نمی‌خوام فکر کنی که بی‌غیرتم که اجازه دادم این‌طور بشه ولی می‌خوام بهت ثابت کنم که مثل یک مرد پشتتم و نمی‌ذارم آب توی دلت تکون بخوره. از الان به بعد تو برای منی، من هم برای تو! هر چه قدر بخوای مانع کم‌رنگ شدن سیاوش توی ذهنت بشی، حالت رو بدتر می‌کنه.

لبخندی بر لبانم نشست. هرچه قدر از خوبی‌های عرفان بگویم باز هم کم است. با همان لبخند گفتم:

- می‌دونم... ازت ممنونم که انقدر درکم می‌کنی و مثل خیلی‌های دیگه به اجبار کاری نمی‌کنی. اون قدری بچه نیستم که شوهر داشته باشم و به فکر یک نفر دیگه

باشم. عرفان، درسته من تازه به تو محرم شدم یا تازه تورو شناختم اما به خدا قسم که همون شب، من سیاوش رو از ذهنم پاک کردم و ورق جدیدی از زندگیم رو شروع کردم.

لبخند گرمی زد و بی‌حرف، سرعتش را بیشتر کرد. به خانه‌شان که رسیدیم بعد پارک کردن ماشین، پیاده شدیم. از استرس گوشه کیفم را گرفته بودم و بی‌حرکت، ایستاده بودم تا با عرفان وارد شوم. عرفان با دیدن حرکاتم، با خنده به سمتم آمد و گفت:

- من فکر می‌کردم راحت باشی با خانواده‌ام!

- راحت‌ام اما استرس دارم و منشأ این استرس هم نمی‌دونم چیه.

دستانم را محکم‌تر از قبل گرفت و گفت:

- عزیزم، خانواده تو الان درست مثل خانواده من و همین‌طور خانواده من مثل خانواده تو! پس احساس غریبگی نکن.

بعد هم خندید و با دست آزدش، ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد و گفت:

- حالام بدو بریم که همه منتظر تازه عروسن.

با این حرفش، خجالت کشیدم و دست در دست یکدیگر، وارد شدیم. با دیدن عسل که به سمتم می‌آمد، خندیدم.

وقتی به من رسید، مرا در آغوش گرفت و گفت:

- به‌به! خانوم بالاخره منت سر ما گذاشتن اومدن به خونمون.

خواستم جوابی به او بدهم که عرفان با اخم گفت:

- عسل، اذیتش نکن.

عسل: چشم خان داداش! مگه کسی می‌تونه به خانوم تو چیزی بگه؟

عرفان چپ‌چپ نگاهش کرد که به جای عسل، من از او ترسیدم. وارد خانه شدیم و با همه دست دادیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، روی مبل دو نفره در کنار عرفان نشستیم. خجالت

کشیدم. تا به حال به این قدر به او نزدیک نشده بودم! وقتی همه داشتند صحبت می‌کردند، فقط دستش را روی شقیقه‌اش گذاشته بود و فشار می‌داد. مشخص بود آن قدر خسته است که نمی‌تواند تحمل کند و بنشیند.

به آرامی، به طوری که فقط خودش بشنود گفتم: عرفان؟ برگشت و نگاهی به من کرد. با دیدن چشمان قرمزش، متعجب شدم. با لحن خسته‌ای گفت: جانم؟

- معلومه خسته ای! برو استراحت کن خب.

عرفان خنده آرامی کرد و گفت:

- خانوم کوچولو خسته نیستم. بعدشم شمارو چی‌کار کنم؟

اخمی کردم و پاسخ دادم:

- به خاطر من نشستنی؟ بلند شو ببینم! من پیش غسل و هانیه می‌شینم.

خواست حرفی بزند که گفتم:

- عرفان یا بلند می‌شی یا به خاله نفس می‌گم می‌کشتت.

عرفان با صدای بلندی خندید که توجه همه به ما جلب شد و با لبخند به ما نگاه می‌کردند. دستپاچه شدم و عرفان گفت:

- مامان، من برم بخوابم یکم. سر درد شدیدی دارم و نمی‌تونم بشینم.

خاله نفس با نگرانی گفت:

- قرص بدم بهت فداشتم؟

عرفان: نه دورت بگردم خوبم! می‌رم بخوابم بهتر شم.

بعد هم بلند شد و با دیدن من، رو به خاله نفس گفت:

- حواستون به حلما هم باشه.

عسل: ایش! انگار زنش رو می‌خوایم بخوریم.

عرفان به سمت عسل رفت و لپ او را کشید و گفت:

- نداشتیم ها! خواهر شوهر بازی در میاری برای زن من؟

از این میم های مالکیتش، به قدری ذوق زده می‌شدم که حد و اندازه نداشت. وقتی زن من می‌گفت، شاید بهترین حس دنیا را به من هدیه می‌دادند. از خدا برای داشتن عرفان، واقعا ممنون بودم.

بعد رفتن عرفان، خاله با لبخند گفت:

- فدای تو بشم، بلند شو برو لباس‌ها رو عوض کن. عسل، ببر یه دست لباس قشنگ به دخترم بده بیاید.

عسل با غر بلند شد و گفت:

- هیچی دیگه! اون دو تا هرکول کم بودن دو تا دختر دیگه ام اضافه شدن جای من رو بگیرن.

همه به این لحن عسل خندیدیم. از حرف‌هایی که می‌زد هیچ کس ناراحت نمی‌شد و همه می‌دانستیم که انقدر مهربان است که فقط برای شوخی می‌گوید. با عسل و هانیه به سمت اتاق عسل رفتیم.

عسل کمدش را باز کرد و گفت:

- زن داداش کوچیکه، بیا هر چی دوست داری بپوش.

لبخند زدم و کمدش را نگاه کردم. چشمم به تونیک زیبای سفیدش افتاد و گفتم:

- اون رو بردارم؟

عسل: اره دیوونه راحت باش.

تونیک را گرفتم و به سمت دستشویی اتاقش رفتم تا لباس‌هایم را تعویض کنم. بعد تعویض، به خودم در آینه نگاه کردم که به لطف تونیک عسل و ارایش‌های حسنا، کمی زیبا شده بودم. از دستشویی که خارج شدم، عسل سوتی زد و گفت:

- هانیه جاریت رو ببین چه داف شد!

هانیه خندید و گفت:

- داف بود جاری من!

لبخند زدم و نشستیم. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که صدای خاله نفس مارا به خودمان آورد:

- دختر! بسه دیگه. بیاید بیرون شام.

بعد هم رو به من گفت:

- حلما جان، برو عرفان رو هم بیدار کن. من پایین کار دارم.

خجالت زده باشه‌ای گفتم. همه به سمت پایین رفتند و من بودم و اتاقی که باید در می‌زدم و وارد می‌شدم. چند ثانیه گذشت که مجبور شدم در را بزنم. چند باری در را زدم اما کسی جواب نداد. یاد حرف عسل افتادم که قبل رفتن، اتاق را نشانم داد و گفت که عرفان خوابش سنگین است. پوفی گفتم و در را به آرامی باز کردم. با دیدن عرفان که با خیال راحت خوابیده بود، لبخندی زدم. دلم نمی‌آمد صدایش کنم اما باید بیدار می‌شد. به آرامی گفتم:

- عرفان، بلند شو بریم شام.

باز هم هیچ واکنشی نشان نداد. دستم را به روی بازویش کشیدم و باز هم صدایش کردم اما باز هم بی‌جواب بود. روی تخت که کمی از عرفان فاصله داشت، نشستم و برای چندمین بار صدایش کردم؛ اما گویی نمی‌خواست جواب بدهد.

چه قدر در خواب زیباتر از بیداری اش می شد. بی اختیار، دستم را به موهایش رساندم و باز هم صدایش کردم. دست دیگرم را به بازویش کشیدم و به آرامی نوازش کردم و با صدای آرام و نجواگرانه، گفتم: آقا عرفان، قرار نیست بیدار شید؟ هومی گفت که باعث شد دستم را از موهایش و بازویش بردارم. در جایش غلتی زد و گفت:

- یکم دیگه بخوابم.

آرام خندیدم و گفتم:

- اون موقع مامانت میاد دوتامونم تا آخر عمر می خوابونه. بلند شو دیگه اذیت نکن.

یکی از چشمانش را باز کرد و گفت:

- چی می شه یکم دیگه بخوابم؟

خندیدم و دستش را کشیدم تا بلند شود ولی کارساز نبود. در همان حالت گفتم:

- عزیزم، بلند شو! مامانت زحمت کشیده شام درست کرده بریم بخور بعد بیا بخواب.

بلند شد و با خنده گفت:

- کوچولو زورت نرسید بلندم کنی؟

- بی مزه! بدو.

دستم که در دستانش بود و محکم ان را چسبیده بود را به لبهایش نزدیک کرد و بوسه ای روی آن زد. همین بوسه اش کافی بود تا قلب بی جنبه ام، شروع به تپیدن کند. سرم را پایین بردم که گفت:

- تو برو، لباسام رو عوض کنم پیام.

تازه به لباسهایش نگاه کردم که با تاپ و شلوارک خوابیده بود. لبم را به داخل دهانم بردم و به سرعت از اتاق خارج شدم که صدای خنده اش آمد. نفسی عمیق کشیدم و به آرامی گفتم:

- عجب غلطی کردم شوهر کردم! اصلا من رو چه به شوهر کردن!

دستی به شالم کشیدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم. با دیدن میز شام که آماده شده بود، خجالت زده گفتم:

- وای ببخشید، کمکتون نکردم.

خاله نفس با لبخند گفت:

- بیا بشین عزیزم، این چه حرفیه؟ عرفان کو؟

- الان میاد.

کمی از حرفم نگذشته بود که عرفان وارد شد و در کنار من نشست. کمی از غذا برای من کشید و کمی دیگر برای خودش و مشغول خوردن شد. هر چه را که برمی داشت، اول به من می داد و در آخر برای خودش هم برمی داشت. همین کارهایش، باعث شده بود که قلب بی جنبه من، غنج برود از کارهایش! کارهایی که سیاوش هیچ وقت نتوانست انجام بدهد؛ هم می ترسید از مادرش و هم نمی توانست!

بعد شام کمی که گذشت، باز هم عرفان کنارم نشست و میوه پوست می کند. عسل، با خنده آرامی به عرفان گفت:

- می بینم که بعضی ها زن نمی گرفتن، حالام که گرفتن از کنارش تکون نمی خورن.

عرفان خندید و باعث شد چال کوچکی به روی گونه اش بیفتد. با دست آزادش ضربه ای به بینی عسل زد که صدای او درآمد و گفت:

- اه بابا، ببین چیکار می کنه! الان دماغم کثیف شده.

عرفان: اخ اخ، الان همه آرایشات به هم خورده.

با این حرفش، همه خندیدیم. هانیه در کنار علیرضا نشسته بود و او میوه را پوست می کند. عسل به هانیه اشاره کرد و گفت:

- هانیه رو نگاه کن! شبیه علیرضا جذبه داشته باش. بعد تو زن ذلیل شدی.

بعد هم خندید. عرفان با لبخندی که روی لبش بود و باعث دلگرمی‌ام می‌شد، گفت:

- خواهر من، بالاخره باید کاری کنم که اون همه سکه رو ندم؟ زن گرفتن در دسر داره دیگه. علیرضا آب از سرش گذشته!

باز هم خنده‌های جمع بود که تکرار می‌شد! چه قدر فضای این خانه را دوست داشتم! کسی از دیگری کینه ای به دل نمی‌گرفت و همه تلاش می‌کردند با شوخی، جو بینشان را تغییر دهند و این بهترین کار بود.

در خانه ما هم، من که آرام بودم اما حسنا و حامی جای من را گرفته بودند و مدام دعوا می‌کردند و مسخره بازی در می‌آوردند؛ اما تا جایی که یادم است، من فقط مشغول درس خواندن بودم. تا انتهای دبیرستانم که درس می‌خواندم و بعد هم با آمدن سیاوش به زندگی‌ام، مشغول او شدم؛ اما الان، تازه می‌فهمم که معنی واقعی دوست داشتن یعنی چه! با این‌که چندین روز بیشتر نیست که به عقد عرفان درآمدم، اما همین چند روز می‌ارزد به تمام روزهایی که با سیاوش بودم... تمام روزهایی که در مقابل پدر مادرم ایستادم و خواستم با سیاوش باشم؛ هر چند چیزی نمی‌گفتند اما مشخص بود به خاطر زن دایی و مسائل دیگر، هیچ وقت راضی به بودن من با سیاوش نبودند. همیشه می‌گفتند بهتر است راه دیگری را انتخاب کنم و من هم یک کلام می‌گفتم سیاوش و بس!

ساعت از ۱۲ گذشته بود و باید به خانه می‌رفتم. رو به عرفان به طوری که فقط او بشنود، گفتم:

- عرفان، من رو می‌بری خونمون؟

عرفان برگشت و گفت:

- چرا عزیزم؟ اذیت شدی؟

- نه... نه! فقط دیرتر برم بابام دلخور می‌شه بهتره برم.

عرفان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ای وای! حواسم نبود ساعت ۱۲! حتما مامانت اینا خوابیدن.

- او نا بخوابن حسنا بیداره. زنگ می‌زنم در رو باز می‌کنه فقط زحمت بکش من رو ببر خونمون.

عرفان: باشه عزیزم، برم لباس‌هام رو عوض کنم میام.

بعد هم بلند شد و بعد از تعویض لباس‌هایش، برگشت و گفت:

- بریم.

بلند شدم و با برداشتن چادر از روی مبل، گفتم:

- خاله دستتون درد نکنه لطف کردید. ببخشید زحمت دادم.

خاله نفس اخمی کرد و گفت:

- بازم به من میگی خاله؟ دیگه باید بگی مامان. این چه حرفیه قشنگم، حتما باید بری؟

نمی‌شه امشب این‌جا بمونی؟

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- اگه می‌شد حتما می‌موندم اما نمی‌تونم. باید برم.

خاله نفس: باشه عزیزم، برید به سلامت.

بعد از خداحافظی با همه، سوار ماشین شدیم و به سمت خانه ما حرکت کردیم. خستگی را از چشمان عرفان به راحتی می‌توانستم بخوانم... هر از گاهی دستی به چشمانش می‌کشید و شقیقه‌اش را فشار می‌داد. به خود نهیب می‌زدم که چرا مجبور ش کردم که مرا به خانه برساند می‌توانستم به حامی زنگ بزنم و بگویم به دنبالم بیاید.

با متوقف شدن ماشین، فهمیدم به خانه رسیدیم. برگشتم و به عرفان گفتم:

- دستت درد نکنه، ببخشید معلومه خسته ای!

ابروهایش به یکدیگر نزدیک شدند و گفت:

- حرفت رو نشنیده می‌گیرم.

بعد هم دستم را در دستانش گرفت و گفت:

- زودتر برو خونه، هوا سرده! مراقب خودت باش.

لبخند گرمی زدم و گفتم:

- چشم، تو هم مراقب خودت باش. شبت خوش.

دستم را بوسید و متقابلاً گفت:

- شب توهم خوش. به سلامت.

از ماشین پیاده شدم و به حسنا زنگ زدم و حسنا در را باز کرد. دستی برای عرفان تکان دادم و عرفان حرکت کرد. چه قدر این حرکاتش را دوست داشتم! کاش همیشه این طور بماند.

وقتی وارد شدم، حسنا با چشمان بسته گفت:

- ای کوفت، چی می‌خواستی تا ساعت ۱۲ خونه اونا بودی. خوابیده بودم!

با حالت حرف زدنش که مانند معتاد ها حرف می‌زد، خندیدم و حرصش در آمد و ادامه داد:

- اره دیگه بخند!

بعد هم وارد خانه شد. بدون توجه به من، وارد اتاقش شد و در را بست. مطمئن بودم

برای اولین بار این ساعت خوابیده. همیشه بابا ساعت ۱۱ خاموش می‌کرد اما حسنا در

اتاقش تا ساعت ۲ یا ۳ بیدار می‌ماند. بابا چندین بار دیده بود چراغ اتاقش روشن است و

عصبی شده بود اما گویی حسنا عادت کرده بود و نمی‌توانست زودتر بخوابد؛ امشب هم از

عجایب خلقت بود!

.....

دستم را که حسنا در حال کشیدن آن بود، از دستش کشیدم و گفتم:

- حسنا توروخدا بیخیال شو! ببین به‌خدا این لباس قشنگیه.

حسنا اخم کرد و گفت:

- اخ حلما غر نزن ببینم دارم چیکار می‌کنم. چرا هیچ‌کدوم قشنگ نیستن!

- قشنگن، تو نمی‌پسندی.

همان‌طور که به رگال‌ها نگاه می‌کرد پاسخ می‌داد:

- قشنگ بودن می‌خریدم. واسه عروسی خواهر جذاب نیستن واسه مهمونی قشنگن.

زیر لب با صدای آرامی زمزمه کردم: خبر مرگ خواهرت!

بعد هم بلند گفتم:

- به خدا عرفان الان زنگ می‌زنه می‌کشتمون. دوساعته بیچاره رو تو این سرما

نشوندیم تو کوچه.

حسنا: شوهر ذلیل، تو ماشین جلو بخاری نسسته دیگه.

همین که حرفش تمام شد، به یک لباس زل زد. لباسی که واقعا قشنگ بود... شاید دقیقا

همانی بود که حسنا می‌خواست. به من نگاه کرد و فوراً گفت:

- هیچی نگو ها! من همین رو می‌خوام. کوتاهی‌ش مهم نیست.

چشمانم را بستم و گفتم:

-تورو خدا هرکاری می‌کنی زودتر کن بریم.

فورا به سمت مغازه رفت و لباس را گرفت و پوشید. همین که پوشید، چشمانش برق زد و

حساب کرد. از کارهایش خنده‌ام گرفته بود. وقتی چیزی به چشمش می‌خورد، آن را رها

نمی‌کرد.

کفش‌ها را در دستم جابه‌جا کردم و به ماشین نگاه کردم که اثری از عرفان نبود. با تعجب

اطراف را نگاه کردم که مقابل بستنی فروشی ایستاده بود. حسنا خندید و گفت:

- عه حلما شوهرتم مثل خودت دیوونه‌ست. تو این هوای سرد، رفته بستنی می‌خوره!

کوفتی تارش کردم و حرکت کردم به سمتش. دستم را به بازویش رساندم و گفتم:

- چیکار می‌کنی عرفان؟

برگشت و لبخند زد و گفت:

- بستنی سفارش می‌دم.

بعد هم از جیب کتش، سوئیچ ماشین را درآورد و گفت:

- هوا سرده فدات‌شم، برید تو ماشین الان میام. حسنا معلومه سردشه!

سری تکان دادم و ماشین را باز کردیم و نشستیم. حسنا با ذوق لباسش را درآورد و گفت:

- چی می‌شه زودتر من بتونم این رو بپوشم!

- فعلا که باید تا هفته بعد صبر کنی.

حسنا: نمی‌شه زودتر عروسی بگیرید؟

چپ- چپ نگاهش کردم و با امدن عرفان، ساکت شدیم. عرفان بستنی‌ها را به سمتمان گرفت و گفت:

- بخورید می‌چسبه!

با ذوق گرفتم و شروع کردم به خوردن. حسنا طبق معمول غر زد:

- ای خدا، من نمی‌دونم اینا رو با چه هدفی خلق کردی؟ لعنتیا تو هوای سرد، بستنی

می‌خورن؟ یه هفته دیگه عروسی‌تونه مریض می‌شید.

عرفان خندید و گفت:

- غر نزن خواهر زن، بخور.

حسنا تسلیم شد و شروع کرد. عرفان بعد خوردن بستنی‌اش، گفت:

– من تالار رو رزرو کردم، آرایشگاهم که عسل گفت به دوستش می‌گه، موند چند قلم جنس که اونارم فردا می‌بریم می‌خریم و تموم می‌شه. کارتم که امروز می‌بریم می‌خریم و تموم!

– منم دیروز بابام رفت نصف جهیزیه رو آورد. فردا می‌تونیم ببریم بچینیم. خودت برو وسیله‌ها رو بخر بعد.

حسنا با خنده گفت:

- من نمی‌دونم چرا انقدر زود خب عروسی می‌گیرید؟ مگه مجبورید؟

عرفان دستمال کاغذی را به طرف پرت کرد و گفت:

- تو چرا فضولی می‌کنی خواهر زن؟

حسنا بلندتر خندید و گفت:

- پس حقت انقدر استرس بگیری داماد!

عرفان: همین‌جا پیاده‌ات کنم؟

حسنا: اون وقت به بابام میگم حلما رم ازت می‌گیره.

عرفان سری تکان داد و چیزی نگفت. همیشه همین بود! وقتی کنار هم می‌افتادند بحث می‌کردند.

همان روزی که بله برون انجام شد، بابای عرفان اصرار می‌کرد در یک روز ازدواج و عقد انجام شود اما بابا گفت یک هفته فرصت داشته باشیم تا بتوانیم جهیزیه را آماده کنیم و در این یک هفته، تمام شب و روزشان شده بود بازارها!

انقدر که آن‌ها تلاش می‌کردند، من فقط نشسته بودم و تماشایشان می‌کردم و برای داشتن چنین خانواده‌ای، به خود افتخار می‌کردم؛ خانواده‌ای که باعث شدند هیچ‌وقت در زندگی کمبودی را احساس نکنم. چه قدر دلم می‌خواست تمام روز و شب را از آنان تشکر

کنم و ممنون‌شان باشم! چه قدر خوب است چنین خانواده ای برای هر دختری... دختری که باید به پدرش تکیه کند و مادرش را همدم روزهای سخت زندگی‌اش بداند.

با رسیدنمان به خانه، پیاده شدیم و به اصرار مامان، عرفان هم وارد خانه شد.

مامان با دیدن عرفان، لبخند عمیقی زد که خوشحالی‌اش مشخص بود. پس از لبخندش، او را در آغوش گرفت و گفت:

- خوش اومدی عزیز خاله! خسته نباشی.

عرفان: ممنون مامان‌جان!

حسنا با خنده گفت:

- ای مادر خوش خیال من! این کی خسته شد؟ همش تو ماشین بود و من و حلمای بدبخت بیست و چهار ساعته داریم می‌گردیم و در آخر چیزی پیدا نکردیم. اما من یه لباس خریدم مامان!

با ذوق این حرفش را ادامه داد که مامان با چشم غره‌اش، مهر سکوت را به لبان او زد. بعد از حرف‌هایشان، وارد خانه شدیم. با دیدن بابا، لبخند عمیقی زدم و به او دست دادم. ان قدر که با مامان راحت بودم، با بابا هیچ وقت راحت نبودم؛ شاید به خاطر تفکیک جنسیت‌مان بود اما از حق که نگذریم، بابا را بیشتر از مامان دوست دارم. شاید به خاطر همین است که می‌گویند مهر دخترها به پدرهایشان، بیشتر از مادرهایشان است. مامان را دوست دارم اما نه به اندازه بابا! گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر او نباشد، چگونه زندگی خواهیم کرد؟ یا اصلاً چگونه تحمل می‌آورم و در آخر به خود نهیب می‌زنم که چرا به این طور چیزها فکر می‌کنم. دنیای یک دختر، تنها پدرش است... شاید او تنها کسی است که برای اولین بار به او تکیه می‌کند، تمام مشکلاتش را او حل می‌کند، برای آرامش همه کار انجام می‌دهد و اولین پناهگاه و عشق زندگی‌اش است.

نشسته بودیم و همه صحبت می‌کردند و از هر دری می‌گفتند. لبخند پر مهری به لب‌های بابا آمد و سپس رو به عرفان گفت:

- همه چی درسته عرفان جان؟ مشکلی ندارید برای عروسیتون؟

عرفان تک نگاهی به من کرد و گفت:

- نه باباجان مشکلی نیست. دست شما درد نکنه چندین روزه درگیرید.

بابا: وظیفه مون هست! اگر مشکلی دارید حتما بگید.

عرفان: نه فقط یه چند تا کار هست که نمی‌دونم باید چطوری اون هارو انجام بدم. بابامم که خودتون می‌دونید درگیر مراسم و دعوت فامیله و اصلا نمی‌بینمش. خواستم از شما بپرسم.

بابا: آره حتما بپرس عزیزم.

عرفان: من چه‌طوری باید همه چی رو همزمان رزرو کنم؟ حس می‌کنم خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکر می‌کنم.

بابا: نگران نباش! فردا مرخصی می‌گیرم و با هم می‌ریم انجام می‌دیم. به بابات هم زحمت نده بذار کارهایش رو انجام بده اون هم حتما زمان سخت زندگیش هست و باید تلاش کنه. با هم فردا می‌ریم همه چیز رو درست می‌کنیم و تموم می‌شه! عرفان: دست شما درد نکنه لطف می‌کنید.

بابا باز هم لبخند مهربانش را به روی عرفان پاشید. عرفانی که چند روز است وارد خانواده‌مان شده اما بابا به طوری به او مهربانی می‌ورزد، که گویی مانند حامی است!

.....

به خود که در آینه نگاه می‌کردم، خیره شده بودم و قصد چشم برداشتن نداشتم. تلفن همراهم مدام در حال زنگ خوردن بود و مطمئن بودم مامان است! با وارد شدن حسنا، با عصبانیت گفت:

- ای بابا، یه دقیقه به اون بی...

همین که چشمش به من خورد، خیره ماند و حرف در دهانش، باقی ماند و نتوانست چیزی بگوید. خنده‌ام گرفت و گفتم:

- چی شده؟

حسنا کم کم خودش را جمع کرد و گفت:

- وای! چه قدر قشنگ شدی حلی جونم.

بعد هم با یادآوری چیزی، گفت:

- بابا به این گوشت جواب بده خب طرف مرد. بعدشم، زود باش دیگه چی‌کار می‌کنی به عرفان بگو زود بیاد برید ببینید چی‌کار می‌کنید.

تلفنم را از او گرفتم و با دیدن نام مامان، لبخند زدم و جواب دادم.

مامان: چه قدر دیگه باید زنگ می‌زدم؟ کجایی؟

- آرایشگاه! عرفان اومد؟

مامان: آره اومد... الانا می‌رسه. شملت رو قشنگ بیوش بابات بهت گیر نده، درست و حسابی باش دیگه.

با صدای آرایشگر که می‌گفت داماد آمد به سرعت گفتم:

- باشه مامان، عرفان اومد کاری نداری؟

مامان: نه مراقب باشید.

- باشه!

بعد قطع کردن، به سمت بیرون رفتم. با دیدن عرفان که همه از او پول می‌گرفتند، خنده‌ای آرام کردم و به او زل زدم که چه قدر فرق کرده! شاید بیشتر از من، او بود که تفاوت کرده بود و زیبا شده بود.

به سمتش رفتم و همه به یک ثانیه، سکوت کردند و چیزی نگفتند. فیلمبردار در حال گرفتن فیلم بود و تنها کسی که استرس داشت، من بودم! استرس برای خراب شدن فیلمی که ممکن است تا سال‌ها ان را ببینیم و از دیدنش، خوشحال شویم. عرفان به آرامی به نزدیکم آمد و پیشانی‌ام را بوسید و بعد هم به آرامی، به طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- چه خوشگل شدی قشنگم!

لبخندم عمیق‌تر شد و گفتم:

- نه که تو بد شدی.

صدای خنده هر دویمان در فضای سالن پخش شد. شاید به طوری بود که همه فکر می‌کردن دیوانه‌ایم اما شاید عاقل‌تر از ما نبود.

بعد از کارهای مربوطه، به سمت اتلیه رفتیم و بعد اتلیه، مربوط به عروسی می‌شد. عروسی که مشخص کننده تمام دوران زندگی‌مان بود. ازدواج بحثی یک روزه و دو روزه نیست که بتوانیم مدام آن را تغییر بدهیم و صرف نظر کنیم؛ در انتخاب شریک زندگی اگر دقت نکنیم، قطعاً در آینده پشیمان می‌شویم!

قبل پیاده شدن و نزدیک شدن به تالار، عرفان به آرامی گفت:

- داشبورد رو باز کن.

با لحن شوخی گفتم:

- نکنه بازم گل خریدی؟

عرفان خنده ای بلند کرد و گفت:

- نه عزیز من، باز کن ببین چیه.

داشبورد ماشین را باز کردم و با دیدن جعبه جواهر، لبخند زدم و بازش کردم. متوجه پلاکی که طلایی و سفید بود شدم! روی پلاک، به خط نستعلیق و زیبایی نوشته بود(عاشقتم)!

لبخندی عمیق که در روی لب‌هایم نشست بود را نمی‌توانستم کنترل کنم. با مهربانی دستم را به روی دست‌های مردانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- مرسی عرفان، تو بهترینی!

مهربان لبخند زد و به روی دستم، بوسه‌ای آرام کاشت که از همان بوسه، تمام وجودم غرق در لذت شد. با رسیدن به تالار، دست‌هایمان را بیشتر در هم قفل کردیم و دست در دست یکدیگر وارد شدیم. لباس عروس به حدی برایم سنگین بود که هر از گاهی اگر کمی کنترل نمی‌کردم، به زمین می‌افتادم. نگاهم به زندایی و طناز افتاد که کنار هم ایستاده بودند. عرفان دستم را به آرامی فشار داد و لبخند گرمی زد. به جایگاه که رفتیم، به آرامی گفت:

- زن‌داییت بود؟

سری تکان دادم که ادامه داد:

- ضعف نشون نده. دلم نمی‌خواد حالت تو بهترین روز زندگی‌مون که باید بهترین

خاطره زندگی‌مون بشه، خراب باشه. پس خوب باش عزیز دلم.

لبخندی آرامش بخش به او زدم. حسنا در کنارم بود و هر از گاهی چشم‌غره‌ای به زندایی و طناز می‌رفت و می‌گفت:

- بی‌شعور! خجالت‌م نمی‌کشن اومدن مراسمت. الهی به ختمشون بریم.

و من تنها کاری که می‌کردم خنده‌ای از ته دل بود. دیروز با خود عهد بسته بودم که سیاهش را به همان خاطرات دیروزی بسپارم و دیگر به او فکر نکنم و به عرفان به خاطر او، مدیون نشوم.

با نزدیک شدنش، نگاه مامان به سمت آمد و خنده‌ای آرامی کردم. زندایی به آرامی به سمت آمد و گفت:

- خب، باید بگم که بالاخره ازدواج کردی؛ مبارکه عزیز.

به جای من، حسنا جواب داد:

- اره زن دایی جون بالاخره دختر خوب روی زمین نمی‌مونه که... درسته بعضی آدم‌ها لیاقتش رو نداشتن اما خب بالاخره کسی هست که بهش عشق بورزه و عشق ورزیده بشه. شما نگران نباشید.

زن دایی چشم غره ای رفت و دوباره گفت:

تبریک میگم آقای عزیزی.

عرفان: ببخشید به جا نیاوردم.

زن دایی: زن دایی حلما جان هستم، خوشبختم.

عرفان: آهان، معذرت می‌خوام همچنین.

خنده‌ام گرفته بود. حسنا با لبخند مسخره ای گفت:

- زن دایی جون، طنز جان منتظرن بفرمایید.

زن دایی برای بار چندم به او چشم غره رفت و در آخر، به جایگاهش رفت. مامان با سرعت به سمتم آمد و گفت:

- حلما، چیزی گفت بهت؟

ابخند آرامش بخشی زدم و گفتم:

- آروم باش فداتشم! خیالت راحت باشه هیچی نگفت.

نفسی عمیق کشید و با نگاه عمیقی به عرفان، از ما دور شد. نگاهم سمت کسانی بود که در وسط می‌رقصیدند و حالشان خوب بود.

با اعلام دیجی که من و عرفان هم باید برقصیم، سرم درد گرفت و عجیب دلم می‌خواست بلند شوم و به خانه بروم. تحمل این لباس و این آرایش برایم سخت‌ترین چیز ممکن بود.

با پلی شدن آهنگ (آرزوم اینه رضا میراب) تمام تمرکز را روی آن گذاشتم و تلاش کردم به بهترین نحو برقصم و همان طور که می‌خواستم شد. همه چیز به خوبی می‌گذشت و بالاخره عروسی با بهترین نحو ممکن، به اتمام رسید.

مقابل درب خانه، بابا دستانم را به روی دستان عرفان گذاشت و گفت:

- امیدوارم بهترین‌ها سهمتون بشه. این دختر همه زندگی منه! آگه از گل بهش نازک تر بگی، با من طرفی. خوشبختیتون آرزومه!

لبخندی زدم و هاله‌ای از اشک، مقابل قرنیه چشمم قرار گرفت و باعث شد تار ببینم. خود را به آغوش پدرم انداختم و همچنان بغض در سینه ام بود. بعد بابا، مامان هم آمد و مانند بابا، آرزوی خوشبختی کرد. بعد رفتن همه، من ماندم و عرفان!

با همان مهربانی که همیشه از او دیده بودم، به سمتم آمد و گفت:

- خوبی؟ چیزی می‌خوری؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- نه همه چی خوبه.

عرفان: باشه پس، برو این لباس رو دربیار و دوش بگیر و بخوابیم. خیلی خسته شدیم. متعجب نگاهش کردم. خواستم چیزی بگویم که گفت:

- ما امشب فقط می‌خوابیم حلما. می‌دونم

فکر اون پسره هنوز تو ذهنت هست پس تا وقتی اون رو از ذهنت خارج نکردی، هیچ اتفاقی نمیفته. بذار گیره‌های موهات رو دربیارم.

نفسی عمیق کشیدم و جلوی چشمم نشستم و مشغول درآوردن گیره‌هایم شد. کمی که گذشت، گفت:

- تموم شد. برو این تافت و ژل رو از سرت بشور کلی به موهات آسیب زده. با خنده گفتم:

- چشم آقای دکتر!

همزمان با من، خندید. به سمت حمام حرکت کردم و بعد از شستن موهایم، خارج شدم. با دیدن موهای خیسش، متعجب گفتم:

- کجا شستی؟

عرفان: این تافت و ژل که به سرم زده بودن، سرم رو می‌خاروند. مجبور شدم برم روشویی بشورم. ولش کن، بیا سشوار بکش بخواییم که مردیم از خستگی.

از درکش، ممنون بودم. کمتر کسی پیدا می‌شد که مانند عرفان، درکم کند و مشکلی برایم پیش نیاید.

.....
حسنا و نغمه مانند وراج‌ها مقابلم نشسته بودند و یکسره صحبت می‌کردند. با چشمان نیمه باز، گفتم:

- تورو خدا بس کنید.

نغمه: خاک تو سرت، آخه ادم تا این موقع می‌خواه؟

- خیر سرم دیشب تا سه بیدار بودم. مامان عرفان این جا بود و داشتم خونه رو تمیز می‌کردم دو دقیقه هیچی نگید من بخواهم.

حسنا: گمشو بابا، آدم مگه می‌خواه وقتی مهمون میاد خونه اش؟

- من چه طوری تورو مهمون حساب کنم هر روز این جایی؟

نغمه: از خداتم باشه.

مامان با اخم به هر دوییشان تذکر داد و سپس گفت:

- حلما، به چیزی بهت میگم ولی قول بدی عصبی و ناراحت نشی.

ترسیده لب زدم:

- اتفاقی افتاده؟

مامان: نه... فقط!

حسنا میان حرفهایش پرید و گفت:

- فقط طنز بارداره. دیشب هم به خاطر همین رنگ و لعاب نداشت و زرد بود. زندایی دیشب به مامان گفته.

قلبم فشرده شد اما با یادآوری اینکه عرفان برایم خیلی بیشتر و بهتر از سیاوش است، با بیخیالی گفتم:

- مبارکش باشه!

مامان: تو الان حالت خوبه؟

- آره مامان؛ من دارم تلاش می‌کنم سیاوش رو به طور کامل از ذهنم پاک کنم. ردش می‌مونه ولی آثارش از بین می‌ره. من الان زندگی دارم، شوهر دارم نمی‌تونم به کسی فکر کنم که زن و بچه داره. زندگی‌مون از هم فاصله گرفت و این دست تقدیر بود و کاریش نمی‌شه کرد.

حسنا اوهومی گفت و تیکه‌ای از پرتغالش را داخل دهانش گذاشت. نغمه با تلفن صحبت می‌کرد و مشخص بود که حامی‌ست!

با صدای قفل در، با تعجب به در نگاه کردم. عرفان نباید به این زودی‌ها می‌آمد... اصولاً ساعت پنج و شیش می‌آمد و الان ساعت ۴ است. با تعجب به سمت در رفتم و گفتم:

- چی شده؟

عرفان کتش را درآورد و گفت:

- اگه ناراحتی برم. کارم زود تموم شد.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- چرا ناراحت باشم؟ مامانم اینا این‌جان.

عرفان کتش را آویزان کرد و گفت:

- خوش اومدن، دست و صورتم رو بشورم میام پیششون.

لبخندی زدم و خواستم بروم که بازویم را گرفت و من را به آغوش کشید و به آرامی گفت:

- مامانت اینا این جان دلیل نمی‌شه بغلت نکنم‌ها!

خندیدم. صدای خنده‌ام به قدری آرام بود که فقط عرفان شنید و گونه ام را بوسید و گفت:

- برو پیششون الان میام.

و بعد هم به سمت دستشویی رفت. خوشبختانه خانه‌مان طوری بود که پذیرایی به ورودی چشم نداشت و کسی که در پذیرایی بود، ورودی را نمی‌توانست ببیند.

نفسی عمیق کشیدم و روی مبل نشستم. مامان با اخم به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- پاشید بریم، عرفان الان خسته‌ست.

- وا مامان، مگه عرفان غوله؟ بشینید خب می‌رید دیگه. شبم بابا و حامی میان اینجا.

مامان: لازم نکرده

بعد هم به سمت دختر ها گفت:

- بلند شید دیگه.

با صدای عرفان، همه به سمت او برگشتیم:

- سلام

بعد جواب دادن همه، کنار من نشست و گفت:

- مامان جان، اگه راحت نیستید من می‌رم بیرون ولی اگه برید من ناراحت می‌شم. بابا و حامی هم میان این جا شب پیش هم باشیم.

مامان هول شد و گفت:

- نه پسر من این چه حرفیه؟ خودت که می‌دونی به اندازه حامی دوستت دارم. فقط می‌خوام راحت استراحت کنی.

عرفان: من که تعارف ندارم می‌رم اتاق استراحت می‌کنم.

مامان لبخند زد و گفت:

- سلامت باشی پسر من.

بعد هم چشم غره‌ای به من رفت و اشاره کرد که چای بیاورم. تازه آی‌کیو ام راه افتاد و بلند شدم. حسنا با دیدن حرکت مامان، خنده‌ای کرد و رو به عرفان گفت:

- کاش منم مثل تو دوست داشت.

عرفان خندید و گفت:

- تو باز حسودی کردی به من خواهر زن؟

با برداشتن چایی، به سمت عرفان رفتم و برایش گذاشتم که تشکر کرد؛ بعد هم کنارش نشستیم و به آرامی میوه پوست می‌کندم. دست عرفان هم دور شانه‌هایم حلقه شده بود و معذبم می‌کرد؛ دیشب هم مقابل خانواده خودش همین‌طور بود و وقتی ارزش پرسیدم، گفت:

تا کی قراره خجالت بکشیم؟ ما زن و شوهریم و دلیلی نمی‌بینم خجالت بکشیم.

بعد از این حرفش، فهمیدم که خجالتم بیجا بوده. احترام به بزرگترها واجب هست اما باید طوری نباشد که خودت را اذیت کنی.

عرفان بعد از چند دقیقه نشستن، رو به مامان و حسنا و نغمه گفت:

- من رو ببخشید اما کمی خسته‌ام. اگه اجازه بدید برم کمی استراحت کنم تا بابا و حامی بیان.

مامان به تندگی گفت:

- آره عزیزم. ببخشید مزاحمتون شدیم و نداشتیم راحت استراحت کنی.
عرفان بلند شد و گفت:
- این چه حرفیه مامان؟ خونه خودتونه.
بعد هم به من اشاره کرد که همراهش بروم. همزمان با عرفان، بلند شدم و به سمت اتاق رفتیم. در اتاق، به آرامی تیشرتش را درآورد و گفت:
- مامانت اینا رو نذار برن. این مامانی که من می‌شناسم قراره تا شب تعارف کنه ولی نذار برن.
- چشم دکتر، امر دیگه؟
لپم را کشید و گفت:
- عرضی نیست خانوم! می‌تونم بری.
خندیدم و از اتاق خارج شدم. به سمت مامان رفتم و گفتم:
- به خدا بخواید برید اولین نفر من کشته می‌شم اونم توسط عرفان.
مامان با اخم گفت:
- تو فعلا بشین شوهر داری رو به تو یاد بدم.
حسنا مشتاق تر گفت:
- آره بگو مامان منم یاد بگیرم.
مامان اخمی کرد و رو به من گفت:
- وقتی شوهرت میاد چرا عین بز می‌شینی نگاهش می‌کنی؟ چای بیار، غذا بیار، میوه بکن براش تا اون رو تو استینت نگه داری. ازدواج بچه بازی نیست که بخوای با سطحی گذروندش، اون رو تموم کنی. حلما جان، مرد ها همشون مثل بچه ها می‌مونن... وقتی از یک عروسک و اسباب بازی‌شون دلسرد می‌شن، می‌رن سراغ یکی

دیگه ولی وقتی تلاش کنی براش یک چیز خوبی بشی، همیشه کنارت می‌مونن. می‌دونم عرفان این‌طور نیست اما باز هم احتیاط شرط عقله! تلاش کن برای زندگیت. همه این‌ها رو هم به نغمه گفتم.

کمی به فکر فرو رفتم. من که کاری نکرده بودم! حرف‌هایش کاملاً درست بود اما من که کاری نکرده بودم. تازه ابتدای ازدواجم بود و عادی بود که چنین چیزهایی را بلد نباشم. باز هم برای احترام به مامان، گفتم:

- چشم حواسم هست.

کمی که گذشت، با آمدن بابا و حامی، عرفان هم از اتاق بیرون آمد و بعد از شام، آن‌ها رفتند. وقتی رفتند، عرفان تخمه‌ای که می‌خورد را کنار گذاشت و گفت:

- چیزی شده بود بابات و حامی نگران بودن؟

- نه چیزی نبود که!

عرفان: اما رفتارشون یه طوری بود.

کمی فکر کردم و فهمیدم مربوط به قضیه سیاوش است. بی‌خیال گفتم:

- سیاوش بارداره.

تخمه‌ای که می‌خورد، در دهانش ماند و به سرفه کردن افتاد. هول شدم و آبی ریختم و به دستش دادم. بعد خوردن آب، همان‌طور که اشک‌هایش را که به خاطر تخمه ریخته شده بود را پاک می‌کرد، گفت:

- چی می‌گی حلما؟ یعنی چی سیاوش بارداره؟

تازه به اشتباه حرفم پی بردم و شروع کردم به خندیدن. به جای طنز، سیاوش گفته بودم و علت پریدن تخمه به گلوی عرفان هم همین بوده. بعد آرام شدنم، گفتم:

- منظورم طنزه... زن سیاوش. بارداره! حتما بابا و حامی هم نگران این بودن که من ناراحت نشده باشم.

عرفان دستش را به زیر چانه‌ام برد و صورتم را بالا نگه داشت و گفت:

- ناراحتی؟

به چشمانش نگاه نمی‌کردم و گرنه دروغیت را متوجه می‌شد. ناراحت نبودم اما قلبم درد گرفته بود. کمی که گذشت، چانه‌ام را رها کرد و گفت:

- حلما، می‌دونم برات سخته اما به من و زندگی‌ت هم باید فکر کنی. نمی‌خوام فکر کنی ناراحتم اما من هم مردم! از این‌که زنم هنوز یکی دیگه رو دوست داشته باشه زجر می‌کشم اما چیزی نمیگم تا با خودت کنار بیای. اما همین امشب، اشک‌هات رو بریز، گریه کن اما تمومش کن. دیگه هم بهش فکر نکن.

بلند شدم و گفتم:

- با... باشه! می‌رم اتاق.

قبل رفتن، بازوهایم توسط عرفان کشیده شد و به آغوشش افتادم. با صدای آرامی گفت:

- نگفتم بری اتاق، گفتم گریه کن. این کار هم تو بغل خودم انجام می‌دی و برای آخرین بار!

مانند جنینی که به آغوش مادرش پناه برده بود، به آغوشش پناه بردم و شروع به گریه کردن کردم. پیراهنش از گریه‌های من، خیس شده بود و هیچی نمی‌گفت. نوازش‌هایش و زمزمه‌های عاشقانه‌اش، باعث شده بود به خودم افتخار کنم برای داشتن چنین همسر مهربانی!

آن شب من بودم و فکر سیاوش، عرفان بود و نوازش‌هایش!

من بودم و اشک‌های فراوان، عرفان بود و زمزمه‌های عاشقانه‌اش!

اما فکر سیاوش، اشک‌های فراوانم را همان‌جا برای همیشه دفن کردم و به خاطره‌ها سپردم.

شاید حق با عرفان بود؛ من نباید با وجود عرفان، آن قدر به سیاوش فکر می‌کردم و به او اهمیت می‌دادم. همین باعث شده بود نتوانم به عرفان اهمیت بدهم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و با اخم گفتم:

- تورو خدا ماما چی داری می‌گی؟ من بچه می‌خوام چیکار؟

مامان: کم چرت و پرت بگو! اندازه خرس شدی من همسن تو بودم هر سه تاتون بودید.

- به خدا اون قدیم بود. من الان خودم رو با عرفان نتونستم هضم کنم پیام بچه
بیارم؟ درسته سه ماه گذشته از ازدواجمون اما چه ربطی داره؟ من بچه می‌خوام
چیکار؟

حسنا: بابا من می‌خوام خاله شم.

چشم غره عمیقی به حسنا رفتم. او که می‌دانست من و عرفان فقط در کنار یکدیگریم و عرفان به من نزدیک نشده است. همان شب عروسی، قول دادم زمانی که از فکر سیاوش خارج شدم، آن وقت عرفان بتواند نزدیکم شود. همین درک و فهم عرفان بود که توانسته بودم آن قدر به او نزدیک شوم و از فکر تمام افراد زندگی‌ام، خارج شوم.
نغمه با خنده گفت:

- تازه خیلی قشنگه که! ان قدر دوست دارم بچه‌تون رو ببینم. مخصوصا بچه حسنا.

- کم حرف بزن تو زودتر از من ازدواج کردی.

مامان از جایش بلند شد و با اخم گفت:

- برم شامم رو بزارم نشستن کنار همدیگه پرت و پلا تحویل من می‌دن. بدون بچه
بمونید به حق پنج تن طلاقتون بدن برگردید و دل خودم.

بعد با غرغر اضافه کرد:

- من که گفته بودم حلما شنبه بره یکشنبه خونمونه.

با این حرفش، حسنا خندید که آتش ماما بیشتر فوران کرد و گفت:

- کوفت! تو خودت ترشیدی نشستی به این دوتا می‌خندی؟

حسنا خنده‌اش را قطع کرد و خانومانه نشست. بعد رفتن مامان، هر سه با صدای بلندی خندیدیم.

وقتی ازدواج کردیم، با نغمه قرار گذاشتیم هر هفته دوشنبه‌ها به خانه مامان و بابا بیایم و به آنها سر بزنیم. دوشنبه هر هفته، هم کار عرفان راحت بود و هم حامی! همین باعث شده بود بتوانیم با خیال راحت بنشینیم و تا بامداد در کنارشان باشیم و دلتنگی خود را رفع کنیم. برای منی که یک هفته هم بدون مامان و بابا در جایی نمانده بودم، ازدواج کردن پروسه سختی برایم بود. منی که یک دختر لوس و نر و نازپرورده بودم حال در هفت روز هفته، تنها یک روز را می‌توانستم در کنار آنها، ان هم برای ساعات کمی باشم.

آن قدر که بابا را کم می‌دیدم، دیگر می‌توانستم بگویم از او دور شده ام. ازدواج همینش بد است! از خانواده‌ای که زحمتت را کشیده‌اند دور می‌شوی تا به یک خانه جدید و یک انسان جدید پناه ببری و به نظرم، سخت‌تر از این نیست.

دستی به صورتم کشیدم و به نغمه و حسنا که درباره ناخن‌هایشان دعوا می‌کردند، زل زدم. همیشه همین بود! وقتی نغمه یا حسنا برای ترمیم ناخن‌هایشان می‌رفتند، هر دو دعوایشان می‌شد که برای کدام زیباست و در آخر، می‌فهمیدند برای هر دویشان ان قدری که فکر می‌کردند، زیبا نیست. هر از گاهی از کارهایشان خنده‌ام می‌گرفت. برخلاف حسنا که به این طور مباحث علاقه داشت، من هیچ گونه علاقه ای نشان نمی‌دادم و سرم به کار خودم گرم بود. اگر ناخن‌هایم کمی بلند می‌شد، با یک لاک که هر از گاهی آن هم انجام می‌دادم، ان را زیبا می‌کردم و اهمیت دیگری نمی‌دادم.

با صدای بابا، ذوق زده بلند شدم و گفتم:

- خاک تو سرتون کنن، بابام اومد.

حسنا و نغمه هر دو خندیدند و من بی‌توجه به آن‌ها، از اتاق خارج شدم و به سمت بابا رفتم. به عادت همیشگی‌ام که وقتی بابا را می‌دیدم و خودم را به اغوشش می‌انداختم ، این کار را انجام دادم که صدای خنده‌اش بلند شد و بعد از آن، گفت:

- الهی دورت بگردم عروس خانوم هم شدی و این عادنت رو فراموش نکردی؟

لبخند زدم و گفتم:

- وای بابا اینارو ولش کن. چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

بابا دستش را نوازش‌گرانه به روی موهایم کشید و گفت:

- عزیز دل بابا، من هم همین‌طور. چه‌طوری می‌تونم نبودنت رو تو این خونه تحمل کنم خدا می‌دونه.

لبخندم عمیق تر شد و به همراه بابا، به سمت مبل‌ها رفتیم و نشستیم. مامان آب‌میوه طبیعی که طبق عادت همیشگی‌اش وقتی بابا از سرکارش می‌آمد، مقابل او قرار می‌داد را گذاشت و گفت:

- خسته نباشی علی جان.

بابا تشکری کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- عزیزم، زندگیت خوبه بابا جان؟

بعد از سه ماه، برای اولین بار خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و همین موجب خنده بابا و مامان شد. حسنا از اتاق خارج شد و همراه با نغمه، کنار من نشستند.

لبم را تر کردم و گفتم:

- خوبه بابا.

بابا: عرفان خوبه؟ اذیت نمی‌شی؟

حسنا خندید و گفت:

- بابا جونم تو بگو عرفان اذیت نمی‌شه؟ من واقعاً نگرانشم.

بعد ادامه داد:

- بچه مردم رو به ما سپردن این اون رو دیوونه می‌کنه و راهی بیمارستان می‌شه.

با پای چپم ضربه‌ای به ساق پایش زدم و گفتم:

- خاک تو سرت کن!

بعد رو به بابا ادامه دادم:

- همه چیز خوبه بابا جون؛ از اون چیزی که فکر می‌کنید خیلی بهتره.

خداروشکری گفت و ابمیوه‌اش را مزه مزه کرد. رو به نغمه گفت:

- نغمه، بابا جان، تو خوبی؟ حامی که تورو اذیت نمی‌کنه؟

نغمه که با همه راحت بود، گفت:

- مگه جرعتش رو داره بابا؟

بابا: نه والا، اصلاً جرعتش رو نداره.

بعد هم با خنده سرش را تکان داد. مامان سخت در حال اشپزی بود و یک دقیقه که می‌نشست، دوباره بلند می‌شد و به سمت آشپزخانه می‌رفت. در آخر، حسنا عصبانی شد و گفت:

- ای بابا مامان، بشین دیگه. یا مری برو مری هم بشین بزار ببینیم چی می‌گیم.

هر پنج دقیقه یک بار پا می‌شه مریه میاد حالا انگار کی می‌خواد بیاد. این که نغمه

خودمونه، اونم عرفان! انگار چه تحفه‌هایی رو تور کردن این خواهر و برادر من.

نغمه که کنارش نشسته بود، نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

- همین چند دقیقه پیش مامان گفت آدم باش بازم یادت رفت؟ ای کیو.

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که در باز شد و حامی وارد شد. بابا به هر یک از ما کلید خانه را داده بود اما من هیچ وقت با خودم نمی‌آوردم.

حامی با صدای بلندی گفت:

- اهل منزل، کجایید؟ مامی؟ حسنا؟ نغمه؟ بابا؟

همه را گفته بود الا من! انگار واقعا دیگر جزئی از یک خانواده دیگر شده بودم.

با دیدن من، تعجب کرد و گفت:

- بدبخت شدیم؟

- چرا؟

حامی: یعنی طلاق داد؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بعد این همه سال یک شوهر پیدا کردم بینم می‌تونید از دستم دریابید. یکی

داره من رو یکشنبه برمی‌گردونه، یکی که می‌گه تحفه‌ست، یکی می‌گه طلاق داد.

بابا خندید و گفت:

- دختر منو اذیت نکنید. اگه تو این خونه یک عاقل باشه اونم حلمات.

با صدای گوشی‌ام نگاهی به رویش کردم که با دیدن قلب قرمز، فوراً جواب دادم و از

کنار بقیه، عبور کردم و به حیاط رفتم.

- جانم عرفان؟

عرفان: علیک سلام خانوم.

- ببخشید سلام. خوبی؟ خسته نباشی.

عرفان: قربونت برم. کجایی؟

- خونه مامانم اینا. توهم بیا این جا شام نذاشتم قراره بیای این جا.

عرفان: چشم؛ خواستم ببینم کجایی دارم میام.

- باشه پس، می‌خوای بری خونه؟

عرفان: آره دوش بگیرم میام.

- برام اون ماتتویی که چند وقت پیش خریدیم آبییه رو از کمد بردار بیار. ماتتوم کثیف شد لباسای حسنا ام اندازه‌ام نمی‌شن.

عرفان: چشم، امر دیگه؟

خندیدم و گفتم: هیچی، زود بیا.

عرفان: چشم، خداحافظ.

بعد قطع کردن، به خانه برگشتم که با چشمان شیطون مامان، روبه رو شدم. گوشه لبم را به دهانم بردم و دوباره در جایم نشستم. حامی با لحن همیشگی‌اش گفت:

- خب حلما خانوم، عرفان چه‌طوریه؟ به خوبی ما می‌رسه؟

- از تو یکی که خیلی بهتره.

حامی: مامان، ببین به من چی میگه؟

حسنا: خیر سرت زن داری هنوز میگی مامان؟

حامی: تو این خونه حامی من مامانمه حتی نغمه هم طرف شماست.

نغمه کوسن مبل را به بازویش زد و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره.

حامی خندید و کوسن را از دست نغمه گرفت. دستش را دور شانه نغمه حلقه کرد و گفت:

- شوخی کردم عزیزم، هیشکی به اندازه تو برای من خوب نیست.

حسنا صورتش را جمع کرد و گفت:

- خدایا یکی رم برای من بفرست بین این قوم ظالم. این عادلانه‌ست؟
- مامان ضربه‌ای به دستش زد و گفت:
- چشم سفید رو!
- حسنا: وا مامان، مگه ازدواج کردن بده؟
- مامان لبش را گاز گرفت که حسنا ادامه داد:
- والا، من که قراره اول اخر شوهر کنم زودتر بهتره. یه نون خور کمتر زندگی بهتر.
- البته منم شوهرم رو همش میارم این‌جا! این حلما و حامی خیرسرشون زن گرفتن و شوهر کردن ولی همش این‌جان. منم همین یکی اتاق رو بدید بهم کنار میام.
- بابا سرش را تکان داد و گفت:
- تا عرفان نیومده من برم دوش بگیرم و برگردم.
- بعد رفتن بابا، باز هم صدای خنده‌های حامی و حسنا می‌آمد و جیغ جیغ‌های نغمه! اذیت کردن‌های حامی نسبت به نغمه، حرص او را درمی‌آورد و باعث می‌شد نغمه مدام جیغ جیغ کند. صدای خنده‌هایشان بیش از حد روی مغزم رژه می‌رفت و دلم می‌خواست هر سه آن‌ها را از خانه بیرون کنم تا دیگر صدایشان نیاید.
- با صدای مامان، از فکر درامدم:
- حلما مامان، عرفان کی میاد؟
- جواب دادم:
- نمی‌دونم؛ فقط گفت یه سر می‌ره خونه. الانا دیگه می‌رسه!
- مامان باشه‌ای گفت و دوباره طبق عادت همیشگی‌اش، به آشپزخانه رفت. همین‌که پایش را در آشپزخانه گذاشت، صدای شکستن ظرفی آمد که باعث شد همه‌مان، متعجب چشمانمان را به یکدیگر بدوزیم و به یک باره، همه‌مان بلند شویم و به آشپزخانه برویم. با رسیدن به آشپزخانه، نفسی آسوده کشیدم:

- خوبی مامان؟

مامان: وای نه... دستم درد می‌کنه فکر کنم شیشه رفته.

نغمه نزدیک رفت و گفت:

- ببینم زن‌عمو.

مامان دستش را نشان داد که نغمه هین آرامی گفت و تیکه‌های بزرگ ظرف شکسته شده را برداشت. حامی نزدیک رفت و دست مامان را گرفت و نگاهی انداخت.

صدای زنگ در، همه را به خودمان آورد. خودم را به آیفون رساندم و با دیدن عرفان، لبخندی عمیق به روی لبم آمد و در را باز کردم.

با دیدنش، لبخندم عمیق‌تر شد و به آغوشش فرو رفتم که خنده‌اش گرفت:

- کوچولو، چرا مثل بچه کوچیکا خودتو انداختی بغلم؟ الان شیرینی از دستم می‌افته.

از آغوشش جدا شدم و چشمم به شیرینی افتاد که خریده بود. سه ماه از زندگی مشترکمان گذشته بود و در این سه ماه، حتی یک توهین از او نشنیده بودم. همه حرف‌هایش، کارهایش، محبت‌هایش و... از روی محبت بود و عشق و علاقه‌ای را به وجودم تزریق می‌کرد که حتی در سیاوش هم ندیده بودم.

با خنده گفتم:

- خب تقصیر خودته؛ انقدر که بهم میگی کوچولو، باورم شده که بچه‌ام!

با یادآوری مامان، دستش را گرفتم و ادامه دادم:

- عرفان، توروخدا بدو ببین مامان دستش چی شده.

عرفان با تعجب دستش را به پیشانی ام گذاشت و گفت:

- قربونت برم، تب داری؟ چرا هذیون میگی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم:

- چه تبی؟ مامانم لیوان دستش شکست و دستش داره خون میاد.
- عرفان به سرعت دست من را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. مامانم را دوست داشت و دقیقاً #56
- حامی: تو این خونه حامی من مامانمه حتی نغمه هم طرف شماست.
- نغمه کوسن مبل را به بازویش زد و گفت:
- بشکنه این دست که نمک نداره.
- حامی خندید و کوسن را از دست نغمه گرفت. دستش را دور شانه نغمه حلقه کرد و گفت:
- شوخی کردم عزیزم، هیشکی به اندازه تو برای من خوب نیست.
- حسنا صورتش را جمع کرد و گفت:
- خدایا یکی رم برای من بفرست بین این قوم ظالم. این عادلانه‌ست؟
- مامان ضربه‌ای به دستش زد و گفت:
- چشم سفید رو!
- حسنا: وا مامان، مگه ازدواج کردن بده؟
- مامان لبش را گاز گرفت که حسنا ادامه داد:
- والا، من که قراره اول اخر شوهر کنم زودتر بهتره. یه نون خور کمتر زندگی بهتر.
- البته منم شوهرم رو همش میارم این‌جا! این حلما و حامی خیرسرشون زن گرفتن و شوهر کردن ولی همش این‌جان. منم همین یکی اتاق رو بدید بهم کنار میام.
- بابا سرش را تکان داد و گفت:
- تا عرفان نیومده من برم دوش بگیرم و برگردم.

بعد رفتن بابا، باز هم صدای خنده‌های حامی و حسنا می‌آمد و جیغ جیغ‌های نغمه! اذیت کردن‌های حامی نسبت به نغمه، حرص او را درمی‌آورد و باعث می‌شد نغمه مدام جیغ جیغ کند. صدای خنده‌هایشان بیش از حد روی مغزم رژه می‌رفت و دلم می‌خواست هر سه آن‌ها را از خانه بیرون کنم تا دیگر صدایشان نیاید.

با صدای مامان، از فکر درامدم:

- حلما مامان، عرفان کی میاد؟

جواب دادم:

- نمی‌دونم؛ فقط گفت یه سر می‌ره خونه. الانا دیگه می‌رسه!

مامان باشه‌ای گفت و دوباره طبق عادت همیشگی‌اش، به آشپزخانه رفت. همین‌که پایش را در آشپزخانه گذاشت، صدای شکستن ظرفی آمد که باعث شد همه‌مان، متعجب چشمانمان را به یکدیگر بدوزیم و به یک باره، همه‌مان بلند شویم و به آشپزخانه برویم. با رسیدن به آشپزخانه، نفسی آسوده کشیدم:

- خوبی مامان؟

مامان: وای نه... دستم درد می‌کنه فکر کنم شیشه رفته.

نغمه نزدیک رفت و گفت:

- ببینم زن‌عمو.

مامان دستش را نشان داد که نغمه هین آرامی گفت و تیکه‌های بزرگ ظرف شکسته شده را برداشت. حامی نزدیک رفت و دست مامان را گرفت و نگاهی انداخت.

صدای زنگ در، همه را به خودمان آورد. خودم را به آیفون رساندم و با دیدن عرفان، لبخندی عمیق به روی لبم آمد و در را باز کردم.

با دیدنش، لبخندم عمیق‌تر شد و به آغوشش فرو رفتم که خنده‌اش گرفت:

- کوچولو، چرا مثل بچه کوچیکا خودتو انداختی بغلم؟ الان شیرینی از دستم می‌افته.

از اغوشش جدا شدم و چشمم به شیرینی افتاد که خریده بود. سه ماه از زندگی مشترکمان گذشته بود و در این سه ماه، حتی یک توهین از او نشنیده بودم. همه حرف‌هایش، کارهایش، محبت‌هایش و... از روی محبت بود و عشق و علاقه‌ای را به وجودم تزریق می‌کرد که حتی در سیاوش هم ندیده بودم.

با خنده گفتم:

- خب تقصیر خودته؛ انقدر که بهم میگی کوچولو، باورم شده که بچه‌ام!

با یادآوری مامان، دستش را گرفتم و ادامه دادم:

- عرفان، تورو خدا بدو ببین مامان دستش چی شده.

عرفان با تعجب دستش را به پیشانی ام گذاشت و گفت:

- قربونت برم، تب داری؟ چرا هذیون میگی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

- چه تبی؟ مامانم لیوان دستش شکست و دستش داره خون میاد.

عرفان به سرعت دست من را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. مامانم را دوست داشت و دقیقاً مانند مادر خودش می‌دانست. اُ مانند مادر خودش می‌دانست.

در را بستم و به آشپزخانه رفتم. عرفان دست مامان را گرفته بود و پانسمان می‌کرد. حامی و نغمه یک گوشه ایستاده بودند و حسنا مسخره‌بازی‌های همیشگی‌اش بر پا بود.

حسنا: مامان می‌بینی چه بچه‌هایی داری؟ حامی که نغمه رو گرفته نغمه داشت شیشه‌هارو جمع می‌کرد، عرفان هم حلما رو گرفته عرفان داره برات پانسمان می‌کنه. به‌به!

مامان چشم‌غره ای به او رفت و گفت:

- اره کارهای شما سه تارو دو نفر دیگه باید انجام بدن.

بعد با مهربانی به عرفان نگاه کرد:

- مرسی پسر، خیر از جوونیت ببینی.

حسنا: عه مامان، از نغمه تشکر نکردی.

مامان دوباره چشم غره‌ای رفت و به نغمه گفت:

- دست تو هم درد نکنه دختر، این فتنه خانوم نمی‌خواه بزازه آسایش بمونه.

خنده‌ای کردم که باعث شد مامان دوباره چشم‌غره بره. حسنا با دیدن واکنش مامان، گفت:

- مامان، چشم‌هات چپ می‌شه ها قریونت برم.

مامان: عوض این حرف‌ها برو بابات رو بیدار کن بیاد شام بخوریم.

حسنا: چشم.

حسنا رفت و همه ما نفس راحتی کشیدیم. این دختر از وراج بودن هیچ چیزی کم نداشت و مدام صحبت می‌کرد و می‌گفت!

بعد پانسمان مامان، عرفان بلند شد و گفت:

- مامان جان تموم شد فقط تا چند روز نباید به آب بخوره دستتون. خراشش خیلی عمیق نبود که نیاز به بخیه داشته باشه اما دست نزنید به چیزی بهتره براتون.

مامان: دستت درد نکنه پسر.

عرفان خواهش می‌کنمی گفت و به همراه حامی از اشپزخانه خارج شد. با نغمه، میز شام را چیدیم و حسنا و بابا هم آمدند و همه نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد غذا خوردن، بابا و عرفان مشغول حرف زدن بودند اما نمی‌دانم چرا حامی مدام در خودش بود و چیزی نمی‌گفت. به نغمه نگاه کردم که عین خیالش نبود و با حسنا می‌گفت و می‌خندید. هیچ‌وقت نغمه چیزی را به روز نمی‌داد اما من همیشه می‌فهمیدم که اتفاقی بین آن‌ها افتاده. به سمت حامی رفتم و کنارش نشستم. با صدای آرام لب زدم:

- حامی، خوبی تو؟ چیزی شده؟

حامی نیم نگاهی کرد و تنها سرش را تکان داد. همین کارش، باعث شد بفهمم که مشکلی پیش آمده و کاملاً مشخص بود.

- حامی سر تکون نده برای من؛ چی شده؟

حامی دوباره نگاهم کرد. با صدای آرامی که خودم داشتم گفتم:

- چیزی نیست.

- من که می‌دونم چیزی هست. چرا نمی‌گی؟

حامی: حوصله ندارم حلما تو هم گیر نده به من.

بعد هم بلند شد و با برداشتن کتش، از خانه خارج شد. متعجب نگاه کردم به مسیری که رفته بود و بعد به نغمه نگاه کردم که با نگرانی خاصی به در خیره شده بود. شاید نمی‌خواست بگوید و مشکلی میان خودشان بود و من بیش از حد به آن‌ها گیر داده بودم! شاید دعوایی بود که بین تمام زن‌ها و شوهرها به وجود می‌آید و من دخالت می‌کردم. دخالتی که می‌کردم از روی دوست داشتن بود اما گاهی اوقات، خیلی از دخالت‌ها باعث می‌شود که در زندگی افراد، دردی به وجود بیاید که بعدها منجر به اتفاقات بدتری بشود. دعوا بین هرکسی باشد، باید اجازه بدهی خودشان سنگ‌هایشان را باز کنند و به یکدیگر مهلت بدهند وگرنه تو هرکاری هم انجام بدهی، اگر دوست داشتنی درکار نباشد ان اتفاق می‌افتد و جلوییش را نمی‌توانی بگیری.

.....
در را باز کردم و با دیدن نغمه و حامی، تعجب کردم. این وقت روز و این‌جا، قضیه خوبی در انتظار نبود و دلم هم دلشوره می‌زد.

با دیدن حامی که حالش خوب نبود ولی به ظاهر می‌خندید، شکم به یقین تبدیل شد و مطمئن شدم اتفاقی بینشان افتاده.

نغمه مرا در آغوش گرفت و گفت:

- چه‌طوری خواهر شوهر؟

خندیدم:

- خوبم دیوونه، تو چطوری؟

نغمه شانه‌ای بالا انداخت و وارد خانه شد. عرفان خانه نبود و برای همین راحت بود. چندین باری با حسنا و مامان به این‌جا آمده بودند و زمان رفت و آمد عرفان را به خوبی می‌دانست.

حامی هم وارد شد و بعد سلام و احوال پرسى، وارد شد.

چایی را در لیوان‌ها ریختم و به سمتشان رفتم. چای را روی میز گذاشتم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ این‌جا چی‌کار می‌کنید؟

حامی چای را برداشت و شکلاتی را هم در دهان گذاشت:

- مگه باید اتفاقی می‌افتاد تا ما این‌جا می‌اومدیم؟ اومدیم سر بزنیم بهت!

خواستم جوابش را بدهم اما نغمه زودتر گفت:

- نه دروغ می‌گه! ما کی این موقع اومدیم خونه شما که این دومین دفعه‌مون باشه؟

آقا به من گیر می‌ده. حلما به خدا دیگه تحملش رو ندارم.

این حرفش را گفت و به گریه افتاد. با تعجب او را در اغوش گرفتم و گفتم:

- میشه درست صحبت کنید بفهمم چی می‌گید؟

حامی: نغمه بهت گفته بودم این‌جا بیایم حرف رو باز نمی‌کنی! نگفته بودم؟

نغمه: گفتی، ولی من حالیم نمی‌شه. تو چرا انقدر به من گیر می‌دی؟

حامی نفسش را فوت کرد و چیزی نگفت. با کلافگی گفتم:

- دیوونه شدید؟ بچه‌اید؟

رو به حامی گفتم:

- تو چته؟ می‌خوای دشمن شادمون کنی؟ این کارا یعنی چی؟

حامی صدایش بالا رفت:

صد دفعه بهش گفتم ماتتو کوتاه نپوش، موهای لعنتیت رو بیرون نذار، صد دفعه گفتم ارایش بیش از حد نکن. من غیرتی‌ام! من لعنتی نمی‌تونم تحمل کنم یکی میاد کنارش و بهش شماره می‌ده! د لامصب من شوهرتم... راست می‌گی تو خونه این کارهارو انجام بده چرا بیرون انجام می‌دی؟ من می‌خوام قشنگی‌هاش فقط برای من باشه نه برای کس دیگه‌ای!

نغمه به ارامی اشک می‌ریخت. کمی که ارام شد گفت:

- مگه تو منو قبل ازدواج ندیده بودی؟ مگه من همین‌طوری نبودم؟

رو به من کرد:

- حلما ببین صورتم رو! به من سیلی زد. من تو خونه بابام بودم کسی من رو می‌زد که این می‌زنه؟

حامی با عصبانیت لیوان را روی میز پرت کرد که باعث شد لیوان به چند تکه خورد بشود.

با عصبانیت داد زدم:

- چه مرگته؟ وحشی شدی؟ نغمه رو می‌زنی و لیوان پرت می‌کنی؟ کاش یکم از خوبی‌های بابای بدبختم به تو می‌رسید.

نغمه را در آغوش گرفتم و گفتم:

- اروم باش عزیزم، اروم باش.

همین جمله ام کافی بود تا اشک‌های نغمه بیشتر بریزد و حامی عصبانی تر بشود.

حامی: نغمه کار دست خودم و خودت می‌دم باور کن عصبی بشم بدتر می‌شه.

نغمه: می‌خوام ببینم چی‌کار می‌خوای کنی؟ هان؟ دوباره می‌زنی؟

حامی داد زد:

- وحشیم نکن نغمه!

دستم را به لیوان بردم تا حامی بیشتر عصبی نشود و کار دست خودش بدهد که تیزی لیوان، به دستم خورد و تمام دستم خونی شد. درد امانم را بریده بود اما ان دوتا ان قدر در بحث فرو رفته بودند. با صدای آخی که گفتم، هر دو به سمتم برگشتند و نغمه را دیدم که ضربه ای به صورتش زد و گفت:

- وای خاک به سرم... خدا مرگم بده. چی شده؟ حامیی!

حامی دستم را گرفت و گفت:

- حلما؟ حلما خوبی؟

ناتوان لب زدم:

- خوبم... بریم بیمارستان... زود... باشید.

حامی: نغمه گمشو یه دست لباس بیار بدو!

نغمه اشک‌هایش بیشتر شد و به اتاق رفت. مانتو را تنم کرد و به کمک حامی از خانه خارج شدیم. قبل خارج شدن، به نغمه یادآوری کردم که غذایی روی گاز است و کلید را بردارد.

با رسیدن به بیمارستانی که عرفان بود، با درد گفتم:

- حامی این‌جا چرا اومدی؟ عرفان عصبی می‌شه.

حامی: بهش پیام دادم.

نفسم را فوت کردم و دستم را محکم تر گرفتم. دردش به حدی بود که نفس کشیدن را یادم می‌رفت و فقط می‌خواستم از این درد، خلاص شوم.

با دیدن عرفان که پریشان بود، روح به تنم برگشت و لبخندی زدم. مانند روح سرگردان زمین را نگاه می‌کرد راه می‌رفت. حامی سوتی زد که عرفان نزدیکمان آمد و به سرعت به من نزدیک شد. اخمی کرد و گفت:

- قربونت برم من، چی شده؟

- هی... هیچی! دستم... برید... با من... چی کار... می‌کنن؟
- عرفان اخمش شدید تر شد و گفت:
- هیچی عزیزم، می‌تونی راه بیای؟
- سرم را تکون دادم که عرفان پیشانی ام را بوسید و کمکم کرد که بلند شوم.
- به داخل بیمارستان رفتیم. عرفان رو به خانمی گفت:
- خانم بیگلو، لطف کنید بگید اقای صحرایی بیان این‌جا.
- خانمی که به ظاهر اسمش بیگلو بود، چشمی گفت و دور شد. عرفان دست سالمم را بوسید و گفت:
- دورت بگردم اروم باش الان میاد.
- با وارد شدن مردی، عرفان زود گفت:
- امیرحسین ببین چی شده به دستش. زود باش ببین اگه بخیه اس بخیه بزنی اگه...
ادامه حرفش را خورد. امیرحسین به دستم نگاه کرد و بعد از کارهایش، گفت:
- عرفان، بیا بیرون یه لحظه.
- نغمه به پهنای صورت اشک می‌ریخت و حامی تلاش می‌کرد آرامش کند. لبخندی آرام زدم و گفتم:
- فقط می‌خواستید من یه چیزیم بشه اشتی کنید؟
- نغمه حامی را کنار زد و نزدیک شد:
- الهی بمیرم. همش تقصیر منه!
- عرفان در را باز کرد. نزدیکم شد و با حال پریشانی که سعی داشت خودش را خوب جلوه بدهد، گفت:

- قربون چشم‌های قشنگت برم؛ یکم صبر کنی همه چیز درست می‌شه. این آمپول بی‌حسی رو باید بهت بزnm. تو به من اعتماد داری مگه نه؟

مگر می‌شود به کسی که تمام جانت و همسرت است اعتماد نداشته باشی؟ مگر می‌توانستم به مهربان‌ترین مرد دنیا اعتماد نداشته باشم؟

سرم را به آرامی تکان دادم. دست سالمم را در دستان مردانه‌اش گرفت و بوسه‌ای آرام زد و گفت:

- پس چشم‌هات رو ببند بزار کارم رو انجام بدم. هم تو اذیت نشی، هم من قشنگم! نمی‌دانست با گفتن قشنگم، مرا به بهترین جای دنیا برد؛ نمی‌دانست همین قشنگم او باعث شد از همه غافل بشوم و حتی حس نکنم که آمپول بی‌حس کننده را به من زده است.

با بوسه‌اش به پیشانی‌ام، چشم‌هایم را باز کردم و به لبخند خسته‌اش زل زدم. به آرامی لب زد:

- می‌رم کارهای ترخیصت رو انجام بدم. دستت رو بخیه زدم.

از اتاق خارج شد و نغمه پریشان وارد شد. همین که خود را به من رساند، دوباره اشک‌هایش ریخت:

- بمیرم! تقصیر منه. نباید بهت می‌گفتم و دعوا راه می‌نداختمیم. همش تقصیر منه! اخمی کردم و گفتم:

- دختر دیوانه!

بعد لب زدم:

- نغمه، گاهی اوقات گفتن هر چیزی پیش هر کسی خوب نیست؛ باعث می‌شه ازت سو استفاده کنه و همش برای اذیت کردنت اون لحظه رو یادآوری کنه. تموم تلاشت رو بکن که همیشه خودت مشکلاتت رو حل کنی. من خودم رو نمی‌گم... تو برای من از

حسنا جلوتری و حامی‌ام برادرمه؛ ممکن بود همین مشکل رو پیش کسی بگی که همیشه از این نقطه ضعف استفاده کنه. خودت با مشکلاتت کنار بیا! تو دیگه بچه نیستی.

نغمه سرش را پایین انداخت. با ملایمت گفتم:

- نغمه، من این‌هارو نمی‌گم تو احساس پشیمونی کنی و از خودت بدت بیاد؛ من فقط دارم می‌گم که به خودت بیای و تو هر مسئله‌ای هر آدمی رو وارد نکنی. همین!

نغمه سرش را به نشانه تأیید تکان داد و لب زد:

- راست می‌گی؛ من بی‌منطق اومدم جلو و تورو درگیر خودم کردم. معذرت می‌خوام. ضربه‌ای به بازویش زدم:

- چرت و پرت نگو! من برای شما دوتا این کار رو نکنم، باید برای کی کنم؟

نغمه لبخند زد و از اتاق خارج شد. عرفان وارد شد و با تعجب نگاهی به اطرافم کرد و لبخند آرامی زد و گفت:

- درد که نداری؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم که خداروشکری زمزمه کرد. حالا که دقت می‌کنم، چشمانش گیرایی خاصی داشت؛ یک عمقی در چشمانش بود که می‌توانست هر کسی را به خود جذب کند! باید می‌گفتم به او چه اتفاقی افتاده است. نمی‌توانم با وضعیت شیشه‌های شکسته در خانه، این ماجرا را از او مخفی کنم.

- عرفان؟

عرفان: جانم؟

- نغمه... .

عرفان همان‌طور که چادرم را برمی‌داشت و به روی سرم می‌انداخت گفت:

- می‌دونم... نمی‌خواه بگی عزیزم من ازت چیزی نپرسیدم که داری برای من توضیح می‌دی. این یک بحثی بوده بین برادرت و زن برادرت؛ به من ربطی نداره گلم. آماده شو بریم.

لبخندی از این درک و محبتش به روی لب‌هایم نشست؛ لبخندی که می‌دانستم در کنار عرفان می‌توانم به بهترین موقعیت‌ها دست بیابم! عرفانی که در همین مدت کم، مردانگی‌اش را به من با محبتش نشان داده بود و به من فهمانده بود که همه مردها ان‌طوری نیستند که نشان می‌دهند و علاوه بر آن، همه مردها یکسان نیستند؛ همان‌طور که در یک دست، پنج انگشت یکسان نیست.

.....
در خانه را باز کرد و من را به داخل هدایت کرد. کمی که گذشت، تصمیم گرفتم بلند شوم و خرده‌های لیوان شکست را جمع کنم که اجازه نداد:

- دیوانه ای؟ دستت درد می‌گیره بشین سرجات! خودم جمع می‌کنم.
توان مخالفت نداشتم و به سرعت قبول کردم. خون زیادی از دستم رفته بود و نیاز به استراحت داشتم.
گفتم:

- پس من برم بخوابم یکم... شرمنده‌تم!
لبخندی زد و با چشمانش بدرقه‌ام کرد. به سمت اتاق حرکت کردم و بعد تعویض لباس‌هایم، روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. چه قدر خوب است که یک نفر به این صورت حواسش به همه کارهایی که می‌کنی باشد. لازمه زندگی هر انسانی، این حس بی‌نظیر و تمام نشدنی‌ست.

.....
- چی می‌گی آخه ریحون؟ پدرمو درآوردی! مثلاً اومدی عیادت؟
ریحانه: بی‌ذوق! نشستم به این خوبی از جد و آبادم برات صحبت می‌کنم می‌زنی تو پررم؟ بی‌تربیت!

- بابا من شجره نامه خانواده مادری تو رو حفظم دیگه ان قدر که گفتی.

ریحانه چشمانش را در حدقه چرخاند:

- تقصیر منه ها... میام به تو همه چی رو می‌گم.

خنده‌ای روی لب‌هایم شکل گرفت. ریحانه همین بود! دخترعمویی که مدام صحبت می‌کرد و در دلش چیزی نبود. هر از گاهی سوتی می‌داد و باعث می‌شد همه بخندند و شاید یکی از عواملی که ما در خانواده پدری‌ام خوشحال بودیم، ریحانه و برادرش رامین بودند.

با صدای در، سرم را کج کردم و به در زل زدم. عرفان بود!

ریحانه: وای شوهرت اومد؟ الان من چیکار کنم؟

قیافه‌ای ترسیده به خود گرفتم و مانند خودش گفتم:

- هیچی... الان میاد می‌خورت بعد دیگه ازت چیزی نمی‌مونه. چی‌کار می‌خواد کنه شوهر بدبختم؟

ریحانه: چندش؛ برم لباس بپوشم.

و بعد به سمت اتاق رفت. عرفان با تعجب وارد شد و گفت:

- علیک سلام خانوم!

- ببخشید؛ سلام. خسته نباشی.

عرفان بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و گفت:

- فدات‌شم! کسی این جاست؟

سرم را تکان دادن و گفتم:

- آره، ریحانه این جاست.

بعد اضافه کردم:

- اومده عیادت... مثلاً!

عرفان خندید و گفت:

- باشه عزیزم. من می‌رم بخوابم. توهم ریحانه رو نگه دار شام بخوریم بعد می‌بریمش خونه‌شون.

چشمی گفتم و به چهره مهربانش زل زدم که با صدای ریحانه، به خودم آمدم:

- سلام.

عرفان سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام ریحانه خانوم، خوش اومدید.

ریحانه: ممنون، ببخشید مزاحمتون شدم.

عرفان با گفتن مراحمید، رو به من گفت:

- عزیزم من برم بخوابم یکم.

بعد هم ما را راحت گذاشت و رفت. ریحانه نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- ای مردشورت ببرن.

همان‌طور که بازویم را لمس می‌کردم گفتم:

- چته ریحون؟ دستم!

ریحانه چشم غره‌ای رفت و گفت:

- وحشی، چه شوهر خوبی داری حلما.

لبخند عمیقی که روی لبم نشست بود را نتوانستم جمع کنم و همان‌طور ماندم.

می‌دانستم عالم و آدم هم که به عرفان نگاه کنند به خوشبختی من می‌رسند و می‌گویند چه قدر خوشبخت بودم که عرفان لایقم شده است.

- می‌دونم. خیلی خوبه، ریحانه! من نمی‌دونم چه کار خوبی تو این دنیا کردم که پاداشم شد عرفان.

ریحانه: حتی به من یک نگاه عادی ام نکرد و محترمانه حرف زد.

اوهومی گفتم که ریحانه گفت:

- حلما؟

- چیه؟

ریحانه: هنوز به سیاوش فکر می‌کنی؟

در جوابش استیصال نداشتم و می‌دانستم که دیگر جایی در زندگی من ندارد. پس گفتم:

- نه؛ ریحانه شاید یه کوچولو بخوام بهش فکر کنم و ببینم چی‌کار می‌کنه اما هیچ‌وقت دیگه بهش اون‌طوری فکر نمی‌کنم. عرفان باعث شده دیگه هزاران سیاوش هم پیشم بذارن من باز هم عرفان رو انتخاب کنم؛ عرفانی که حتی تا وقتی نخوامم بهم دست نمی‌زنه.

ریحانه از جاپرید و گفت:

- چی گفتی؟

- یواش وحشی؛ شوهرم خوابیده.

ریحانه: تو هنوز... یعنی عرفان بهت دست نزده؟

سری تکان دادم که گفت:

- ای خاک بر سر چلمنت! آخه خنگ، این چند ماه مثل خواهر برادر بودید؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. با صورت جدی گفتم:

- حلما به خودت بیا. این عرفانه که تورو تحمل کرده و باعث شده اینطوری خوب باشی. اگه از این یکی پسرا بود همون ماه اول برات هوو می‌آورد که درد دلت بشه دوتا. آدم باش. اون نیاز به خواهر و مادر نداره، اون نیاز به یک زن داره که همیشه پیشش باشه. حلما، تو و سیاوش اصلا به درد هم نمی‌خوردید؛ دنیاتون متفاوت بود

و این یک قسمتی بود که باید بهش عمل می‌شد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم سیاوش همون باید با طنازی که شصت تا قر و فر داشت ازدواج می‌کرد نه تویی که ساده بودی. اگه با سیاوش ازدواج می‌کردی و نمی‌داشتی دست بزنه بهت، اون موقع اون می‌موند؟ نه به‌خدا نمی‌موند. ادا درنیار و به زندگیت لطمه نزن. براش یک زن باش نه کمتر و نه بیشتر!

در بهت حرف‌هایش بودم. شاید حق با او بود. سیاوش کسی نبود که پای من بماند اما من عاشقانه دوستش داشتم. نمی‌گویم از یادم رفته... هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتد اما حداقل در ذهنم کمی کم‌رنگ شده.

- داری درست می‌گی ولی خجالت می‌کشم. برم بگم چی؟

ریحانه: چراغ سبز که نشون بدی خودش ناخودآگاه میاد سمتت! ادا در نیار. همسن‌های تو سه تا بچه دارن بعد تو می‌ترسی و خجالت می‌کشی؟ خاک تو سرت!

ریحانه رفت و من ماندم با هزار فکر و خیال! حرف‌هایش را زد و من را در بهت گذاشت و رفت. حتی نمی‌دانستم چه کاری انجام بدهم تا حداقل یکم از این روال زندگی‌ام در بیاید و شاید چاره راهش، حرف‌های ریحانه باشد.

.....

در کمد را باز کردم و لباسی که می‌خواستم را برداشتم. خدایا خودت کمکم کن! من از این کارها بلد نیستم و نمی‌دانم باید الان چه کاری انجام بدهم. حسنا خبر داشت ولی خود حسنا از من خیلی بیشتر گیج بود و فایده‌ای نداشت اگر می‌خواستم به او زنگ بزنم و بپرسم. لباس را با وسواس تن کردم و به خود نگاه کردم که صورتم قرمز شده بود و چشمانم دو دو می‌زد. زیپ لباسی را که انتخاب کرده بودم را بالا کشیدم و یک رژ قرمز را به صورتم زدم. می‌دانستم عرفان نمی‌فهمد چرا این کار هارا انجام دادم اما کار از محکم کاری، عیب نمی‌کند.

با صدای در، خواستم به سمتش بروم که لباسم به کمد گیر کرد و نزدیک بود به زمین بیفتم اما به کمد تکیه دادم و مانع از افتادن شدم. به سمتش رفتم. با دیدنم، ابرویش بالا پرید و گفت:

- سلام! خوبی تو؟

سرم را تکان دادم که گفت:

- زبونت رو موش خورد کوچولو؟

ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم:

- تو باز به من گفتی کوچولو؟

خندید و من را به اغوشش کشید... طبق عادت همیشگی! خودم را به اغوشش چسباندم و دستانم را به کمرش رساندم. کمی که گذشت، از من جدا شد و گفت:

- برم لباس عوض کنم!

یعنی متوجه نشد چرا در این هوای سرد، این لباس هارا پوشیده‌ام؟ واقعا نمی‌دانم چه کسی به عرفان مدرک دکترا داده است!

شاید باید خودم دست به کار می‌شدم... او که نمی‌دانست قصد من چیست!

به سمت اتاق رفتم. با دیدنم، متعجب نگاهم کرد که نزدیکش شدم. دستم را روی بازویش گذاشتم و بوسه‌ای به گونه‌اش نشاندم. شاید این کارهایم از عجایب هفت‌گانه بود و برای او هم تعجب آور!

عرفان: چی شده عزیزم؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

- چه‌طوری می‌کنم؟

عرفان: رفتارات، حرکات، حرف‌ها، همه چیت تغییر کرده امروز. چیزی شده؟

- نه چیزی نشده، خب مگه بده تغییر کردم؟

عرفان: دختر این‌طوری می‌کنی من نمی‌تونم تحمل کنم... ای بابا!

با صدای بلندی خندیدم. حرکات صورتش بامزه‌ترین حرکاتی بود که در زندگی‌ام دیده بودم.

بعد تمام شدن خنده‌ام، با لبخند گفتم:

- می‌دونستی صدای خنده‌ها قشنگ‌ترین صدای دنیاست؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- خب عادی برخورد نکن!

بعد اضافه کردم:

- می‌دونم صدای خنده‌ها قشنگن.

این بار، صدای خنده‌های او بود که در اتاق ساکت‌مان، غوطه‌ور می‌شد و ساکتی اتاق را خاموش می‌کرد.

.....
نزدیک عید بود... حال و هوای زمستان روی حال و هوای انسان تاثیر می‌داشت. برف‌ها تمام شده بودند و تنها باران مانده بود که آن‌هم نم-نم به روی زمین برخورد می‌کرد. پرده را که اتو کرده بودم را برداشتم. حال و هوای خانه‌تکانی باعث شده بود تمام خانه بوی ریکا و شوینده‌ها بدهد.

رو به عرفان، گفتم:

- عرفان، بدو دیگه! بیا این پرده‌ها رو نصب کن من بلد نیستم.

عرفان: ای بابا، تو اگه گذاشتی من یک دقیقه گوشی دستم بگیرم.

- عرفان مگه بچه شدی؟ زود باش بیا این پرده‌ها رو نصب کن.

عرفان به سمتم آمد و با دیدن قرمزی صورتم، دستش را روی صورتم گذاشت و اخم‌هایش آرام آرام درهم رفت و گفت:

- زود باش یک لباس گرم بپوش.

- گرممه.

عرفان: بدو حلما، منو عصبانی نکن.

درست مانند کودکان دو ساله پایم را به زمین کوبیده و گفتم:

- بابا، گرمه! فقط الکی سوز هست تو هوا!

عرفان با صدای محکمی نامم را صدا زد و مجبور شدم به تعویض لباسم.

بعد تعویض لباس، برگشتم و به سمتش رفتم. بالای چهارپایه بود و مشغول نصب کردن پرده. چهارپایه را محکم گرفتم که از بالا پرت نشود به پایین و نزدیک عید، مجبور به گچ گرفتن پایش شویم.

به آرامی مشغول کار بود که با عصبانیت گفتم:

- ای بابا... عرفان یکم زود باش دیر شد! شب خونه مامانت اینا دعوتیم. من آماده نشدم.

عرفان هم بدتر از خودم گفت:

- ببخشید، من نه خودم نصاب پرده ام نه مامان بابام!

با خنده گفتم:

- عه بلد نیستی پسر؟ باشه مامان جان! اول چوب پرده رو نصب می‌کنی، بعد اون حلقه‌ها رو وصل می‌کنی، آخرشم اون یال‌هایی که صورتی رنگه رو از آخر به اول به اون حلقه‌هایی که اون جاست می‌زنی و تموم می‌شه. آخرشم اون کتیبه رو می‌زنی. باشه مامانی؟ فهمیدی؟

عرفان سرش را خم کرد و با لبخندی که روی لبش بود، چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت:

- با سی سال سن، مسخره این بچه شدم.

با خنده گفتم:

- وا مامانی چه زود بزرگ شدی!

عرفان خواست پایین بیاید که دستم را به پایش رساندم و گفتم:

- غلط کردم، نیای پایین ها! زود کارت رو بکن بریم به خدا دیر شد. آشپزخونه ام انگار بمب منفجر شده.

نصب پرده که تمام شد، با شیطنت دوباره گفتم:

- عه، تموم شد مامان؟ دیدی سخت نبود؟ فقط الکی ناز می‌کردی!

عرفان به ارامی از چهارپایه پایین آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

- چی شده امروز کوچولو، انقدر شیطون شده؟ دارم اخلاقای جدیدی ازت می‌بینم ها! با خنده خودم را از آغوشش درآوردم و گفتم:

- این چه حرفیه؟ من همیشه شیطون بودم تو نمی‌دونستی!

عرفان دستش را به پایم رساند و من را به کولش انداخت. با جیغ و داد می‌گفتم من را پایین بگذارد اما کار خودش را می‌کرد. بعد ده دقیقه که همچنان روی کولش بودم، با خنده مرا پایین گذاشت و گفت:

- چیه کوچولو؟ تو که شیطون بودی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- بی مزه!

دوباره مرا در آغوش گرفت و این بار، بوسه‌ای به گونه‌ام گذاشت و من برای بار هزاران خلع سلاح شدم.

- عرفان ولم کن. باید فرش‌هارو بیاریم پهن کنیم.

عرفان نفس عمیقی در موهایم کشید و گفت:

- باشه خب، بزار یکم ارامش بگیرم بریم کارامونو کنیم.

غر زدم:

- خدایا چه غلطی کردم شوهر کردم. این چه کاری بود من انجام دادم؟ الان خونه مامانم بودم، کارای عید رو پیچونده بودم رفته بودم بیرون.
- عرفان من را رها کرد و بینیم را کشید و گفت:
- بدو جوجه، بریم فرش‌ها رو بیاریم.
- به کمک یکدیگر، فرش‌ها را آوردیم و خانه را چیدیم. تنها آشپزخانه مانده بود که آن هم فردا خودم انجام می‌دادم و کارهای عید تمام می‌شد.
- چشمانم را بستم و بعد انجام کارها، روی مبل پهن شدم و قلنچ کمرم را گرفتم. دیگر جانی برایم نمانده بود و برای هزارمین بار، کسی که خانه‌تکانی را اختراع کرده بود را لعنت کردم. این چه چیزی بود آخر؟ تمام جانم درد گرفته بود و نمی‌دانستم منشأ اصلی آن کجاست!
- کمی بعد، به اتاق رفتم و آماده شدم. باید به خانه مامان عرفان و یا بهتر است بگویم مامان نفس می‌رفتیم و آنجا شام می‌خوردیم. همه بودند! هانیه، علیرضا، عسل، من و عرفان، مامان و بابا!
- نگاهی به عرفان کردم که با کلافگی می‌گفت:
- چرا امروز؟ نمی‌شد این مادر من دوزخ بعد کارش رو انجام می‌داد؟ بدنم درد می‌کنه.
- نگران به سمتش رفتم و گفتم:
- بمیرم برات! کجا درد می‌کنه؟
- عرفان با نگاهی که همیشه آرامش می‌داد، گفت:
- خدا نکنه دیوونه، بیا بریم. هیچی نیست!
- نگران گفتم:
- بشین ماساژ بدم کم‌تر رو... بعدش می‌ریم. دیر نیست!

بی‌حرف روی تخت نشست و من مشغول ماساژ دادن به او بودم.

بعد ماساژ دادن، به سمت خونه مامان نفس حرکت کردیم. اون قدر انرژی افتاده بود که اگر الان به من می‌گفتند می‌تونم دوروز کامل بدون دردسر بخوابم، بی وقفه می‌خوابیدم. شاید تنبل شده بودم و شاید هم خسته!

وقتی رسیدیم، عسل خودش را به اغوش عرفان پرت کرد و گفت:

- وای داداشی، دلم برات تنگ شده بود.

عرفان با محبت همیشگی‌اش، دستش را روی موهای عسل کشید و گفت:

- سلامت رو موش خورده بچه؟

عسل خندید و گفت:

- ببخشید، سلام!

عرفان: سلام به روی ماهت، عسلک.

عسل با ذوق به سمت من آمد و گفت:

- وای حلی!

عرفان با اخم ساختگی گفت:

- حلی و کوفت! به زن من نگو حلی‌ها.

عسل: برو بابا! قبل تو دوست من بود. تو توی کارهای ما دخالت نکن بدو تو.

خندیدم و گفتم:

- سلام عسل جان، خوبی؟

عسل: خوبم حلی.

به خاطر عرفان، روی حلی تمرکز کرد و با صدای بلندتری گفت که باعث شد عرفان خنده‌اش بگیرد.

عرفان: بیاید تو سرده، سرما می‌خورید.

وارد شدیم. مامان نفس با ذوق به ما نگاه کرد و گفت:

- خدایا شکر!

بعد هم هم من و هم عرفان را در اغوش گرفت. بعد سلام و احوالپرسی، نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. بابا با خنده گفت:

- ببینم عروس‌های عزیز، هیچ‌کدومتون نمی‌خواید من رو بابابزرگ کنید؟

چایی که می‌خوردم با شتاب به سمت گلویم رفت و در آنجا ماند و من شروع به سرفه کردن، کردم. عرفان نگران شد و پشت من را ماساژ می‌داد تا سرفه‌ام قطع شود. بعد تمام شدن سرفه‌او، عرفان به آرامی درگوشم زمزمه کرد:

- دردت به قلبم چرا این‌طوری می‌خوری؟ آرام باش. یه چیزیت می‌شد من چیکار می‌کردم؟

بعد با شیطنت اضافه کرد:

- حالا نگفت همین الان که. گفت یک روزی من و تو... .

حرفش تمام نشده بود که ضربه‌ای به پهلویش زدم و با صدای آخی که گفت، توجه همه را به خودش جلب کرد.

مامان نفس با نگرانی گفت:

- چی شده پسر؟

علیرضا با خنده گفت:

- هیچی مامان جان، شما راحت باش. داشت حرف می‌زد زن داداش زدتش.

با این حرفش، سرخ شدم و باعث شد همه بخندند.

علیرضا با لبخند گفت:

- چیزه... یعنی الان که شما حالا این بحث رو باز کردید، من می‌خواهم یه چیزی بگم.
- هانیه با خجالت گفت:
- علیرضا!
- علیرضا دستش را دور هانیه حلقه کرد و گفت:
- خجالت نداره که!
- بعد رو به همه ادامه داد:
- راستش، من دارم بابا می‌شم.
- در شوک حرف‌هایش بودیم که عرفان با ذوق گفت:
- وای! یعنی دارم عمو می‌شم؟
- بعد هم علیرضا را در آغوش گرفت. علیرضا با خنده گفت:
- می‌بینی پیر شدی؟ من از تو چهار سال کوچیک ترم ولی بچه‌دار شدم تازه زنم زودتر گرفتم.
- عرفان خندید. همه بلند شدند و هانیه و علیرضا را در آغوش گرفتند. به سمت هانیه رفتیم و گفتیم:
- مبارکت باشه مامان کوچولو!
- بعد رو به علیرضا هم گفتیم:
- مبارک باشه علیرضا جان.
- هر دو تشکر کردند و نشستند. عرفان با ذوق رو به علیرضا گفت:
- بلند شو مرد بریم بیایم.
- علیرضا حالت ترسیده ای به خود گرفت و گفت:

- می‌خواهی ببری منو سر به نیست کنی؟ باشه بابا چیزی نیست که حالا یکم زودتر از تو شده.

عرفان دستش را به شانه علیرضا برد و ضربه‌ای زد و گفت:

- چرت و پرت نگو. بریم برای این فینگیل عمو شیرینی بخریم.

علیرضا: مگر اینکه این بچه تورو از خسیسی نجات بده.

عرفان خنده‌ای کرد و سپس گفت:

- یعنی اگر زبون رو نداشتی می‌خواستی چیکار کنی؟

علیرضا: کار خاصی نمی‌کردم همچنان ادامه می‌دادم به زندگیم.

عرفان سرش را تاسف تکان داد و به همراه علیرضا از خانه خارج شدند. با هانیه به یکدیگر زل زدیم و خندیدیم.

عسل با خنده گفت:

- من نمی‌دونم مامانم سر این دوتا چی خورده؟ تو من که آخری بودم بهتر شده.

هانیه: آره خیلی بهتر شده. فکر کنم تو بدترین شون بودی.

عسل: اگه من خواهر شوهر بازی در نیارم دیگه دختر بابام نیستم! اصلا می‌رم پیش بابام شما به درد نمی‌خوردید.

و در مقابل چشمان خنده‌دار و متعجب من، گذشت و به سمت پدرش رفت. شاید یکی از بهترین نعمت‌های خدا، وجود یک پدر برای هر دختری‌ست. پدری که بتوانی به او در هر شرایطی تکیه کنی و تمام دردها و غصه‌هایت را به او بسپاری و بدانی که همیشه یک پشتوانه‌ای برای خودت داری! کاش همیشه همه پدرها باشند تا بتوانیم به آنها تکیه کنیم، بهترین لحظات را در کنار آنها سپری کنیم و زمانی که کنار آنها هستیم، خوشحال باشیم.

شاید پسر ها به اندازه دختر ها نیازی به پدر و مادر نداشته باشند اما وقتی یک دختر می‌فهمد که هم پدرش و هم مادرش پشت او هستند و برای او ارزش قائل‌اند، تمام زندگی و روحش گرم می‌شود و طوری خوشحال می‌شود که گویی هیچ دردی در این جهان ندارد و نخواهد داشت. کاش یا پدر و مادر نشویم و یا هر وقت می‌شویم، جان و دل برایشان بگذاریم.

.....

با شنیدن صدای تلفن، متعجب به سمت تلفن حرکت کردم و با دیدن شماره مامان، لبخندم پر رنگ شد و جواب دادم:

- جانم مامان؟

مامان به سرعت گفت:

- وای حلما، خونه ای؟

- آره، چی شده؟

مامان: این خاله در به در مونده‌ات رفته ختم فامیلمون، دخترش سارینا رو آورده خونه ما. الانم زن‌داییت زنگ زد که منم برم این حسنا زلیل مونده ام خونه نیست سارینارو نگه داره. بیارم خونه شما؟

ان قدر تند تند همه را به یکدیگر دوخت و گفت که متعجب گفتم:

- باشه بیار.

بعد با یادآوری چیزی، سریع گفتم:

- تورو خدا مای‌بیبی و شیرشو بده بعد بیار. من نمی‌تونم.

باشه ای گفت و قطع کرد. با تعجب به وضعیت خانه نگاه کردم و با وحشت همه وسایل را تمیز کردم. می‌دانستم سارینا که پایش به این‌جا باز شود، همه را به هم می‌ریزد و خانه را مانند زلزله هفت ریشتری می‌کند.

کمی که گذشت، صدای در من را به خود آورد. به سمت در حرکت کردم و در را باز کردم.

مامان به سرعت سارینا را روی زمین رها کرد و دوید. مطمئن بودم بابا او را آورده و عجله دارد. به سارینا که به روی زمین نشسته بود و انگشت شصتش را داخل دهانش فرو برده بود، نگاه کردم و ناخودآگاه لبخند عمیقی بر روی لب‌هایم نشست.

او را در آغوشم گرفتم و با برداشتن مانتویم از روی مبل، به سمت اتاق خواب رفتم. کمی که گذشت، با صدای ماشین، به خود آمدم و مطمئن شدم که عرفان آمده. ای وای! تمام یادم رفته بود که به او خبر بدهم و از او اجازه‌ی ماندن سارینا را بگیرم.

می‌دانستم که خسته است و تحمل وجود یک بچه‌ی کوچک را در خانه ندارد اما مجبور بودم.

بعد پارک کردن ماشین، وارد خانه شد. کلید را که چرخاند، تازه به یاد آوردم که باید به استقبال او بروم. از اتاق خارج شدم و همان‌طور که سارینا در آغوشم بود، به سمت او رفتم. با تعجب نگاهش با از من به سارینا، و از سارینا به من انتقال می‌داد و خب حق هم داشت. به نزدیک او رفتم و سارینا را روی زمین گذاشتم. نزدیک تر شد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- علیک سلام حلما خانوم! این کوچولو از کجا اومده؟

خندیدم و گفتم:

- دخترخاله! پیش مامانم بود مامانم جایی کار داشت رفت اینو گذاشت پیش من.

اون‌قدر مشغول بودم که یادم رفت زنگ بزنم و ازت اجازه بگیرم.

عرفان اخمی کرد و گفت:

- چه اجازه‌ای؟ مگه این‌جا فقط خونه منه؟ هر وقت بخوای می‌تونی هر کسی رو به خونه بیاری.

لبخندی عمیق زدم. از من جدا شد و به سمت سارینا رفت و او را در اغوش گرفت. همین که او را در اغوش گرفت، سارینا موهایش را چنگ زد و جیغی از خوشحالی می‌کشید. عرفان با خنده موهایش را از دست سارینا جدا کرد و گونه سارینا را بوسید و گفت:

- آخ موهام... بچه می‌دونی من چه قدر زحمت کشیده بودم و تلاش کرده بودم واسه درست کردن موهام؟

بعد با خنده رو به من گفت:

- این بچه چرا این‌طوری می‌کنه؟

مانند بچه‌ها خود را روی مبل رها کردم. دستان عرفان دور شونه‌ام حلقه شد. به سارینا زل زدم:

- نمی‌دونم. از صبح که اومده اول موهام رو کشید و نصف موهام نیستن، بعدش کل خونه رو جمع کردم که خانوم به هم نزنه جهیزیه‌ام رو. بعدشم که اینطوری کرد. کلافه شدم.

عرفان لبخندی زد و بوسه ای روی موهایم نشاند و رو به سارینا گفت:

- آره کوچولو؟ موهای دختر خاله‌ت و زن منو رو کچل کردی؟

سارینا نیم نگاهی به من کرد و با صدای بچگانه ای گفت:

- عنو؟

عرفان خندید و گفت:

- جان عمو؟ الهی بگردم چه قدر شیرینه.

بعد از این حرفش، لبخند زنان سارینا را قلقلک داد و خندید. صدای قهقهه سارینا من را به خود آورد. به سمت آشپزخانه رفتم و میز ناهار را چیدم و عرفان را صدا کردم. با لبخند وارد آشپزخانه شد و همانطور که سارینا را در اغوش گرفته بود، روی صندلی

نشست. موهای سارینا را که به روی چشمانش ریخته شده بودند را کنار زد و مشغول غذا خوردن شد. چه قدر پدر بودن به او می‌آمد!

در همین فکر ها بودم که دست سارینا به غذای عرفان خورد و غذای عرفان پخش روی زمین شد. با صدای بلندی داد زدم:

- سااارینا!!!!

عرفان خندید و گفت:

- آروم باش قربونت برم. می‌دیم قالیشویی.

دستم را به پیشانی ام زدم و گفتم:

- نمی‌خواااا! من تازه این هارو خریده بودم. وای خدا جاش می‌مونه.

عرفان خنده‌ای طولانی کرد و گفت:

- فدای اون داد زدنت بشم. چرا دیوونه شدی؟ چشم خودمون می‌شوریم. فردا از سرکار میام می‌شوریم.

از جایم بلند شدم و تمام فرش را تمیز کردم. مطمئن بودم جای غذا روی فرش می‌ماند اما اهمیتی ندادم و غذايمان را در آرامش خوردیم. کاش می‌توانستم خاله را پیدا کنم و بچه‌اش را به او بدهم.

با صدای گوشی‌ام، با تعجب به سمت گوشی رفتم و جواب دادم: بله مامان؟

مامان: سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی خوبم، شما خوبید؟ خاله اونجاست؟

مامان: آره عزیزم، فقط حلما؟

- بله مامان؟

مامان: ما امشب نمی‌تونیم برگردیم. فردا برمی‌گردیم راه دوره همیشه اومد.

با صدای بلند چی گفتم و ادامه دادم:

- وای! من این بچه رو چطوری بخوابونم؟ من بلد نیستم ماما!

مامان: یاد می‌گیری. برای خودتم بهتره! با من کاری نداری؟

با درماندگی گفتم:

- ماما!

مامان: باشه خداحافظ.

و بعد قطع کرد. چرا همه دست به دست یکدیگر داده بودند تا مرا دیوانه کنند؟

چشمانم را روی هم گذاشتم و رو به عرفان گفتم:

- وای عرفان بدبخت شدیم.

عرفان: چرا؟ چی شده؟

- مامانم و خاله‌ام امشبم نمیان.

عرفان: ای جونم. این جوجه امشب پیش ماست.

- به من ربطی نداره ها! خودت می‌خوابونی، پوشکشم عوض می‌کنی، شیر خشکم

درست کن بده بهش بخوره. من دارم می‌رم بخوابم. شبت خوش.

و بعد از جلوش چشمانش عبور کردم و وارد اتاق مان شدم. روی تخت دراز کشیدم و از

فرط خستگی، به سرعت خوابم برد.

.....

با احساس خشک شدن گلویم، بلند شدم. پتو را کنار زدم و از اتاق خارج شدم. با دیدن عرفان و سارینا که خوابیده بودند، لبخندی روی لبم نشست. طوری که خوابیده بودند به قدری جذاب و زیبا بود که دلم می‌خواست فقط به آنها نگاه کنم. عرفان دراز کشیده بود و سارینا روی دستانش به خواب رفته بود. چه قدر پدر شدن به عرفان می‌آمد... مطمئن بودم پدری می‌شد که بهترین پدر دنیاست!

پتو را از روی زمین برداشتم و به روی هر دو انداختم. سارینا را از دستان عرفان جدا کردم تا عرفان اذیت نشود. لبخند عمیقم را به فراموشی سپردم و به سمت اشپزخانه رفتم و با نوشیدن آب، به اتاق برگشتم. انقدر خوابم می‌آمد که توان ایستادن نداشتم.

*

چشمانم را باز کردم و با پیچیدن بوی بدی، بینی‌ام را گرفتم و به سارینا با تعجب نگاه کردم. وای! دستشویی کرده بود و تمام دستشویی‌اش به تخت ریخته بود و حالت انزجاری را ایجاد کرده بود. شمتش را در دهانش فرو برده بود و می‌مکید. چه کسی این را به این‌جا آورده بود؟ وای! حتما عرفان زمانی که سرکار رفته بود این را به این‌جا آورده بود.

با صدای در، ترسیده به در زل زدم. وای! اگر مامان نفوس باشد که آبرویم می‌رود. می‌گویند حتی عرضه فرزند داشتن هم ندارد و ازدواج کرده است. از پنجره به بیرون نگاه کردم و با دیدن خاله و مامان، عصبی بلند شدم و در را باز کردم. مامان وارد شد و گفت:

- حلما؟ بچه رو بیار بریم ما.

شال را روی سرم مرتب کردم و با برداشتن سارینا و عوض کردن پوشکش، از اتاق خارج شدم. به مامان گفتم:

- وای مامان! خونه زندگیم رو به گند کشید. خونه‌ام رو کثیف کرد؛ فرش‌هام رو کثیف کرد و تخت رو به گند کشید. وای چی‌کار کنم؟

مامان خندید و با گرفتن سارینا از دستانم، گفت:

- یاد گرفتی بچه‌داری رو! دستت درد نکنه. خداحافظ.

بعد از گفتن خداحافظ، از خانه خارج شد. با برداشتن تلفنم، با درماندگی به عرفان زنگ زدم که برداشت: جانم عزیزم؟

- وای عرفان! بدبخت شدم.

عرفان خندید و گفت:

- باز سارینا چی کار کرده؟

- عرفان! نخند. خونه رو به گند کشید. دستشویی کرده بود روی تخت.

عرفان: دورت بگردم چرا حرص می خوری؟ روکش تخت رو در بیار بنداز تو لباسشویی! فرشم نگه دار دارم میام خونه بشوریم.

با ذوقی که نمی دانم چه طور ایجاد شده بود گفتم:

- وای قربوتت برم من. زود بیا تورو خدا چندشم میشه از همه جا.

عرفان خندید و گفت:

- چشم دارم میام. سوار ماشین شم اومدم.

- وای عاشقتم. زود بیا.

بعد از گفتن حرفم، تلفن را قطع کردم. چه قدر از عرفان ممنون بودم. کاری کرده بود که هم به زندگی امیدوار بشوم و هم حال و هوایم عوض بشود.

.....
نه تنها خنده هایم قطع نمی شد ، بلکه هر لحظه با دیدنش بیشتر می شد. شلوار کردی و بولیز کوتاهش اجازه نمی دادند خنده هایم قطع شود. وای که چه قدر زیباتر شده بود و بانمک تر!

عرفان نگاهش را به لباس های من انداخت و تار موهایم را در دستانش گرفت:

- هر چه قدر من زشت شدم، تو اون قدر خوشگل شدی که حتی نمی تونی تصور کنی!

خنده‌هایم قطع شد. دستانش را به دور کمرم رساند و مرا در آغوش خودش جای داد. تمام وجودم از آرامش سرازیر شد و گویی یک باران آرامش باریده.

زمزمه کردم:

- من نگفتم زشت شدی؛ گفتم با نمک شدی. از اون حالت مردونه در اومدی و شبیه این بچه‌های تازه به بلوغ رسیده شدی.

مرا در آغوشش فشار داد و گفت:

- کم دلبری کن بچه. همین‌جا یک لقمه چیت می‌کنم ها!

خندیدم و گفتم:

- نمی‌خواه... بیا بریم فرش رو بشوریم داره چندشم می‌شه.

از او جدا شدم و به سمت فرش رفتم. تاییدی که خریده بودیم را به روی فرش ریختم و با فرچه‌های مخصوصش، آن را تمیز کردم. هر دو به جان فرش افتاده بودیم و طوری آن را می‌ساییدیم که گویا چه اتفاقی افتاده.

شیطنتم به حدش رسیده بود. فرش را جمع کردم و خندیدم. شلنگ آب را به سمت عرفان گرفتم و تمام او را خیس کردم. طوری می‌خندیدم که گویا اتفاقی افتاده که من را به وجد آورده. عرفان در لحظه اول متعجب بود اما کمی که گذشت، به خودش آمد و به دنبال من افتاد. من می‌دویدم و عرفان به دنبال من می‌دوید. خنده‌ای کردم و همین که پشت را نگاه کردم، عرفان من را گرفت و زمزمه کرد:

- من رو خیس می‌کنی شیطونک؟

خندیدم و گفتم:

- کی؟ من؟ نه بابا! اشتباه دیدی.

عرفان: که این‌طور!

شلنگ آب را به رویم گرفت و تمام بدنم را خیس کرد. تمام لباس‌ها به بدنم چسبید و عصابم را خورد کرد اما کوتاه نیامدم. عرفان را خیس می‌کردم و می‌خندیدم.

.....

یک هفته بود عرفان نبود. به یک سمینار رفته بود و باید در شهر های دیگر عمل می‌کرد. کلافه شده بودم از ندیدنش. حسنا هر روز به خانه‌مان می‌آمد اما من تنها عرفان را می‌خواستم و بس!

با صدای گوشی‌ام، آن را برداشتم و نگاه کردم. شماره ناشناس بود اما آن را خوب بلد بودم! خوب می‌دانستم چه کسی است؛ خوب خبر داشتم که اگر جواب بدهم چه صدایی در انتظارم است! با صدای حسنا، به خودم آمدم:

- اه، حلما اون واموندهات رو جواب بده سر درد گرفتم.

- سیاوشه!

حسنا به خودش آمد و با داد گفت:

- چیه؟ کیه؟ نگو همون سیاوشه که باورم نمی‌شه.

- خودشه!

حسنا: جواب بده. باید بفهمه دیگه برات اهمیتی نداره.

سری تکان دادم و صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

- بله؟

سیاوش به ارامی گفت:

- سلام دختر عمه!

نفسی عمیق کشیدم که مطمئن بودم این صدا را می‌شنود:

- سلام پسر دایی! خوبی؟

سیاوش: ممنون.

کمی مکث کردم و گفتم:

- کاری داشتید تماس گرفتید؟

سیاوش: میشه... میشه یک خواهشی ازت کنم؟

ابروهای حسنا بالا پریدند. جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

سیاوش: می‌شه... می‌شه بیای کافه سر کوچتون؟ می‌خوام ببینمت!

متعجب ماندم. حسنا تکانی به من داد و چشمانش را به نشانه تایید روی هم گذاشت:

- آها... برای چی؟

سیاوش: خواستم... خواستم حرف بزنیم. من یه حرف‌هایی باید بهت بگم حلما!

چرا دیگر از گفتن حلما هایش به وجد نمی‌آمدم؟ چرا دیگر حتی به خوشحالی نمی‌افتادم؟

- با... باشه! ساعت چند؟

سیاوش: همین الان! اگه می‌شه.

- باشه! میام.

و بعد بدون حرفی، قطع کردم. حسنا به تندی لباس‌هایم را به دستم داد. باید به عرفان خبر بدهم. همین که این را به حسنا گفتم، گفت:

- زهرمار! خنکی؟ به عرفان بگی چی میشه؟ برو ببین چی می‌خواد بگه بهت.

تایید کردم. راست می‌گفت. اگر می‌گفتم چیزی تغییر نمی‌کرد اما شاید حالش بدتر می‌شد.

ماتتویم را تن کردم و از خانه خارج شدم. حسنا اصرار می‌کرد بیاید اما اجازه ندادم. بهتر بود خودم بروم و با او سنگ‌هایم را بکنم.

وارد کافه شدم. فضای دلنشین این‌جا، مرا یاد عرفان می‌انداخت.

با دیدنش، لبخندی که به خاطر عرفان روی لبم بود پاک شد. چشمانم را روی هم گذاشتم و نزدیکش شدم. شنیده بودم به انگلیس رفته است اما الان این‌جا چه کاری می‌کرد را نمی‌دانستم.

نزدیک شدم و سلام دادم. سرش را از روی میز برداشت و جواب سلامم را داد. هول به نظر می‌رسید!

نشستم و گفتم:

- کاری با من داشتید؟

سیاوش: عرفان خوبه؟

از اینکه به یکباره عرفان را پرسیده بود، تعجب کردم که خودش گفت:

- نه... منظورم اینه که حالش خوبه؟ پسر خوییه!

- اینکه پسر خوییه شکی توش نیست! همه‌چی خوبه. هم اون، هم زندگیم، هم خودم!

سیاوش خداروشکری گفت و ادامه داد:

- نگفتم بیای این‌جا دعوا کنیم. گفتم بیای حرف بزنیم.

دستانم را به هم حلقه دادم و گفتم:

- خب؟ حرفی مونده؟

سیاوش: حلما، باید همه چیز رو بهت بگم. از سیر تا پیاز رو بگم و خودم رو از عذاب وجدان راحت کنم.

بی اختیار گفتم:

- طنز خبر داره این‌جایی؟

سیاوش: آره!

- دخترت چه‌طوره؟ خوبه؟

سیاوش خندید و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم دختر دار بشم و دخترم شبیه به طناز باشه.

خندیدم. خنده‌ی تلخی که شاید در قالب خنده شیرین ایجاد شده بود.

سیاوش: حلما، بزار همه چیز رو بگم. طناز می‌دونه این‌جایی چون می‌دونه چی می‌خوام بهت بگم.

روز عقدم با طناز، حالم به قدری بد بود که حتی نمی‌تونی تصور کنی. من بهت قول داده بودم یک هفته ای درست بشه همه چیز و برگردیم؛ اما مامانم نداشت. هر چه قدر دعوا کردم، اشک ریختم، بیرون رفتم نشد که نشد. روز عقد، وقتی دیدم اومدی قلبم شکست. گریه کردن هات رو دیدم، تیکه‌های مامانم رو شنیدم، رفتن‌هات رو دیدم و حالم بدتر شد. وقتی فهمیدم تو هم ازدواج کردی دروغ چرا حالم گرفته شد ولی فهمیدم تو هم خوشبختی. تحقیق کردم و دیدم عرفان واقعا پسر خوبییه. خیلی خوشحال شده بودم. وقتی فهمیدم طناز بارداره داشتم از تو می‌سوختم ولی می‌ساختم. دردم یکی دوتا نبود. به طناز اهمیت نمی‌دادم... تموم سونوگرافی‌ها رو با مامانم می‌رفت و بابام براش حکم شوهر داشت. همیشه مامانم و بابام پیشش بودن. حتی به ترانه ام اهمیتی نمی‌دادم... به دخترم! بهش می‌گفتم مزاحم ولی وقتی به دنیا اومد، قلبم درد گرفت. با دیدنش گفتم حالا که یک سال گذشته، چرا زندگیم رو زهر کردم برای خودم و طناز و همچنین ترانه. تلاش کردم طناز رو دوست داشته باشم اما انکار این نمی‌شم که تو از یادم نرفتی. تا می‌فهمیدم اتفاقی واست افتاده، می‌مردم و زنده می‌شدم. ترانه که بزرگتر شد، انگار تو دیگه توی قلبم مردی! به طناز اهمیت دادم، ترانه رو دوست داشتم و برای زندگیم ارزش قائل بودم. می‌خوام از ایران برای همیشه برم!

- بری؟ کجا بری؟

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت:

- برم انگلیس. اقامتم رو برای همیشه گرفتم و با طناز و ترانه می‌رم. خواستم کینه ای ازم توی دلت نباشه... خواستم کامل ببخشی من رو!

لبخند زدم. سیاوش همان‌طور که در گذشته قلب مهربان داشت، الان هم همان بود:

- من تورو بخشیدم. سیاوش من هیچ وقت بعد ازدوایم به تو فکر نکردم. عرفان کاری کرد که بتونم تورو فراموش کنم. کاری کرد تموم زندگیم عوض بشه و حالم بهتر شه؛ شاید اگه اون نبود من خودکشی می‌کردم اما اون من رو به زندگیم برگرداند. من تورو بخشیدم و امیدوارم تو هم من رو ببخشی. از طناز عذرخواهی کن به خاطر روزهای بدی که داشتیم. بگو از ته دلم امیدوارم خوشبختترین باشید و بهترین روزها رو در کنار همدیگه ببینید.

سیاوش لبخند عمیقی زد. چه قدر خوب بود.

سیاوش: خیلی خوشحالم که خوشبختی. عرفان خیلی خوبه. مراقب همدیگه باشید. من دیگه باید برم. ببخشید واسه همه چیز!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبخت باشی!

سیاوش: همه رو حساب کردم. بشین و بخور بعد برو. خداحافظ.

- خداحافظ!

بعد رفتنش، قهوه را مزه مزه کردم و از کافه خارج شدم. با دیدن ماشین عرفان، نبضم گرفته شد و قلبم ایستاد. نبضی نمی‌زد. خوب می‌دانستم چه فکرهایی که نکرده است. بوقی زد و از جلویم رد شد. متعجب ایستاده بودم. می‌ترسیدم چیزی بگویم و وضعیت خراب تر بشود. به سرعت به خانه رفتم. زنگ را زدم و حسنا در را باز کرد. وارد خانه شدم و با نفس نفس گفتم:

- وای... حسنا بدبخت شدم. عرفان دید من و سیاوش رو!

حسنا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی‌کار... می‌خوای... کنی؟

- تو برو... خودم درست می‌کنم. مرسی!

حسنا باشه ای گفت و خانه را ترک کرد. صدای احوال‌پرسی اش را می‌شنیدم که با عرفان صحبت می‌کرد. با بسته شدن در، ماتتویم را در آوردم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت عرفان رفتم. با دیدنم اخمی کرد و روی مبل نشست. نزدیکش شدم و خواستم به اغوشش بروم که گفت:

- نیا جلوتر حلما! حوصله هیچی ندارم.

- اما... .

عرفان: همه چیز رو دیدم. خنده‌هاتون، حرف زدن‌هاتون! هیچی نگو!

- اخه...

عرفان فریاد کشید و گفت:

- مگه نمی‌گم خفه شو؟ چرا همش می‌ری رو مخم؟ چرا دوستم نداشتی بازیم دادی؟ چرا الکی من رو به این زندگی امیدوار کردی؟ انتظار داری باور کنم اراجیفی که می‌خوای به همدیگه ببافی؟ وای چی فکر می‌کردم و چی شد!

- عرفان...

گلدونی که روی میز بود را برداشت و به دیوار کوبید. صدای شکستن گلدون، بدنم را لرزاند:

- خفه شو! د می‌گم خفه شو چرا خفه نمی‌شی؟ چرا دهنتم رو نمی‌بندی و نمی‌شینی؟ اگه من رو نمی‌خواستی غلط می‌کردی با من ازدواج می‌کردی! اگه من رو نمی‌خواستی چرا اینطوری کردی؟ من چیکار کرده بودم؟ چی کم گذاشتم تو این زندگی؟ چی شد که اون مرتیکه رو به من ترجیح دادی؟

بعد گفتن حرف‌هایش، به اتاق رفت. گوشه خانه نشستم و اشک ریختم. خدایا، من با رفتن سیاوش کنار آمدم اما با رفتن عرفان نه! خدایا عرفان تمام وجود منه... با عرفان من رو آزمایش نکن. قلبم رو بگیر اما عرفان رو از من بگیر! خدایا تورو به همه چیزت قسم می‌دم این کار رو نکن.

در همین فکر ها بودم که عرفان از اتاق خارج شد. کتش را پوشید و می‌خواست سوییچ را بردارد که به سرعت نزدیکش شدم و گفتم:

- تورو خدا عرفان! تورو خدا به حرف‌هام گوش کن بعد هرجایی می‌ری برو!

عرفان : برو کنار حلما! عصابم داغونه بدترش نکن.

- عرفان تورو به جون مامانت، به جون عسل قسم میدم نرو. وایسا حرف بزنم بعد برو.

عرفان کنارم زد و روی مبل نشست. سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

- چیه؟ بگو!

همان‌طور که اشک‌هایم می‌ریخت گفتم:

- من... سیاوش زنگ زد. گفت می‌خواه من رو ببینه. حسنا اومده بود من رو ببینه و پیشم باشه چون تو نبود. سیاوش گفت برم کافه تا من رو ببینه و حرف‌هاش رو بزنه. وقتی رفتم، گفت همه چیز خوبه. گفت تو مرد خوبی هستی. گفت خوشبخته و داره میره انگلیس. گفت همه چیز تموم شده و فقط داره میزه انگلیس و خواست من ببخشمش. به خدا هیچی نبود. من سیاوش رو برای همیشه توی ذهنم کشتم. من فقط و فقط تورو دوست دارم. عرفان به خدا اگه بری خودم رو می‌کشم. عرفان من دیگه حتی بهتر از سیاوش هم به تو ترجیح نمی‌دم. عرفان من حاضرم خودم بمیرم اما تو نری... دلم می‌خواه من رو بکشی اما با رفتنت من رو اذیت نکنی. بخدا من به اندازه تموم دنیا تو رو دوست دارم. چرا...

خواستم ادامه بدم که دستان گرم عرفان به دورم حلقه شد. در اغوشش اشک مریختم و گریه می‌کردم. خوب می‌دانست دروغ نمی‌گویم که اینطور در اغوشم گرفته بود.

من را از اغوشش جدا کرد و صورتم را در دستانش قاب کرد و گفت:

- خودت می‌دونی چه قدر روت حساسم. می‌دونی نباشم می‌میرم. وقتی دیدم داری با سیاوش حرف می‌زنی دیوونه شدم.

مکت کرد و ادامه داد:

- انتظار داشتم بهم بگی... انتظار داشتم حتی اگه بدترین خبرم باشه بازم بهم بگی. من به تو بیشتر از چشم‌هام اعتماد دارم اما می‌دونی دیوونه شدم. می‌دونی روت حساسم. تورو خدا هرچی شد بهم بگو. من دیوونه می‌شم وقتی می‌بینم بهم نگفتی این چیز هارو.

چه قدر دوستش داشتم و خبر نداشتم.

- عرفان؟

عرفان: جونم؟

- منو ببخش! با خودخواهیم تورو اذیت کردم.

عرفان: کم چرت و پرت بگو. تو من رو می‌بخشی؟ عرفان نامردت رو می‌بخشی؟

خندیدم و گفتم:

- نبخشم چیکار می‌کنی؟

عرفان: اون قدر قلقلکت می‌دم که ببخشی.

ابرویم را بالا انداختم که گفت:

- می‌بخشی؟

- نوچ!

خندید و خودش را به رویم انداخت و شروع به قلقلک دادنم کرد. می دانست حساسم و قلقلک می داد. خنده هایم تمام خانه را در بر گرفته بود و صدای قهقهه هایم خانه را می لرزاند.

- ای... غلط کردم... وای... عرفان... نکن!

عرفان بیخیال شد و بوسه ای به روی پیشانی ام زد و گفت:

صدای نفس کشیدن و خندیدنت، بهترین صدای زندگی منه!

لبخندی روی لبم نشست. همین عاشقانه های مختلفش، قلبم را بیشتر و بیشتر به خود جلب می کرد.

به چشمانم نگاه کرد:

یه جمله ای هست همیشه ورد زبونه. دوست دارم! درسته کمه واسه وجود تو ولی تو همین دوتا کلمه یه دنیا حرف هست.

دوست دارم!

..... همیشه بعضی آدم ها طوری به قلبمون نفوذ می کنن که انگار از اول زندگی مون پیشمون بودن و با ما بزرگ شدن. یک عشق واقعی، هیچ وقت با خوشی آغاز نمی شه... همیشه مشکلاتی پیش میاد که باعث می شه به خودت و عشقت شک کنی. خیلی ها عاشق نیستن اما معنی این کلمه ها و جمله هارو به خوبی می دونن! عاشق بودن جرم و گناه نیست! یاد بگیریم هیچ وقت آدم عاشق رو مسخره نکنیم و تلاش نکنیم تا عشقش رو از یادش ببره. وقتی آدم عاشق می شه، هر کسی هرکاری کنه دیگه نمی تونه اون رو فراموش کنه و از یاد ببره. کاش آدم ها یاد بگیرن که عشق کار بدی نیست... فقط باید یه آدم بتونه عشقش رو پیدا کنه با توجه به معیار های خودش و صد البته که باید آدمش رو پیدا کنه. گاهی عشق هایی که داریم که سختی های عشق رو به جون می خرن اما عشقی که باید باشه نیست! هر عشقی سختی های خودش رو داره... همه انسان ها

می‌دونن که عشق جلوتر از هرچیزی، سختی داره و اگر عشق خوبی رو می‌خوای، باید
سختی بکشی. واسه همین که شاعر می‌گه:

«آن بهاران کو آن روزگاران کو

زیر باران آن حال پریشان کو

باز آن من آسیمه سر

بی بال و بی پر مانده

جای تنهایی در سینه ها مانده

رفته مجنون و لیلا به جا مانده

از مستی و مینا و می

اشکی به ساغر مانده

گفتم این آغاز پایان ندارد

عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتی از پاییز باید سفر کرد

گرچه گل تاب طوفان ندارد

آن که لیلا شد در چشم مجنون

هم نشینی جز باران ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد

عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد

عشق اگر عشق است آسان ندارد



• علیرضا قربانی | عشق آسان ندارد • »

.....

پایان رمان دلدادگی...!

تاریخ: ۲۶/۱۲/۱۴۰۲

ساعت: ۱۰:۴۸

.....



جهت دانلود رمان، ما را دنبال کنید

به آدرس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh